

هندسی و ریاضی. ۷. سنت. ۸. [قانون]: اقدام مأمور مالیات برای گردآوری مبالغی غیر از عایدات و مالیاتهای معمول، فرض علی الرأس. ۹. جیره سربازان. ۱۰. مستمری، حقوق. ۱۱. سپاه دارای جیره و مستمری. ۱۲. سپر. ۱۳. شکاف در چوب و مانند آن. ۱۴. اجرای فرائض، تقسیم ارث بر مستحقان آن و صاحبان فرض. ج: فَرُوض و أَفْرَاض. ۱۵. جای بستن زه در کمان. ج: فِرَاض.

الفَرَضُ ج: فَرَضَةٌ.

الفَرَضُ ب: بَرِیدن. ج: أَفْرَاض.

الفَرَضَاءُ ج: فَرِیض.

الفِرْضَاخُ: ۱. پهن، عریض. ۲. مرد ستبر شانه پهن. مؤ: فِرْضَاخَةٌ: زن بزرگ‌پستان چهارشانه ستبر. ۳. خرما بن جوان، نونهال خرما (لس). ۴. درخت و بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیره یونجه‌ها که بیشتر انواع آن زینتی است.

الفِرْضَاخِيَّةُ: زن بسیار شانه پهن ستبر و بزرگ‌پستان. همان فِرْضَاخَةٌ و «یاء» برای مبالغه است (لس).

الفَرَضَةُ: ۱. مصدر مزه از فَرَضَ. ۲. وسط یا بدنه‌های سرایشیب و بریده کوه. ۳. دهانه رود. ج: فِرَاض.

الفَرَضَةُ: ۱. تخته‌ای سوراخ‌دار که پاشنه در روی آن بگردد. ۲. پاشنه در. ۳. جای درآمدن به کشتی از لب دریا، بندر، لنگرگاه، اسکله، بارانداز. ۴. رخنه‌ای در رود که آب از آن سرازیر شود، دهانه جوی. ۵. جای بستن زه به کمان. ۶. جای مرکب در دوات قلمدانی. ۷. رخنه و شکاف در دیوار. ۸. «الجبل»: سرایشیب کوه. ج: فَرَض و فِرَاض.

الفِرْضِيخُ: کزدم، عقرب (قا).

الفِرْضِيمُ: ۱. گوسفند کلان‌سال و بی دندان. ۲. گوسفند شاخ شکسته.

الفِرْضِيْمِي: ۱. شتر بزرگ بسیار گشن‌آور (منت). ۲. شتر بزرگ سخت‌گام (اقم).

الفَرَضِي: عالم به علم فرائض (واجبات دینی و نیز تقسیم ارث به فرض بران، مستحقان ارث به موجب

فَرِصٌ ۱. فَرِصاً: (فریضه) گوشت میان پهلو و کتف او درد گرفت.

الفَرِصُ ج: فَرِصَةٌ.

الفَرِصَاءُ ج: فَرِیض.

الفِرْصَادُ: ۱. درخت و میوه توت سفید. ۲. هسته انگور. ۳. رنگی سرخ. واحد آن فِرْصَادَةٌ است.

الفَرِصَةُ [پزشکی]: بیماری‌ای در ستون فقرات که سبب کوزپشتی شود. ج: أَفْرِصَةٌ. ۲. از مع نمایش خنده‌آور و شوخ و طنزآمیز ← فَاْرِص (المو).

Farce (E)

الفَرِصَةُ: ۱. فرصت، زمان مناسب، هنگام کاری. «انتهزْ ۱. فرصت را غنیمت شمرد. ۲. نوبت آب و بهره مردم از آن. ۳. تگه‌ای پشم یا پنبه. ج: فَرِص.

فَرِصَةٌ فَرِصَةٌ ۱. ه: آن را با (فِرْصَاد) سرخ رنگ کرد. ۲. ه: به او توت خوراند.

الفِرْصِيدُ: هسته انگور. واحد آن فِرْصِيدَةٌ: یک هسته انگور است.

فَرِصٌ ۱. فَرِصاً ۱. الخشبَةُ: چوب را برید. ۲. ه: فی الخشبَةُ: در چوب شکاف انداخت. ۳. ه: الأَمْرُ: آن امر را معین و واجب گرداند، فریضه ساخت. ۴. ه: کذا: به عقل و گمان خود چنان فرض کرد، پنداشت، برآورد کرد. ۵. ه: له: برای آن وقت معین کرد. ۶. ه: له الشیء: آن چیز را به او اختصاص داد. ۷. ه: له کذا: برای او آن را مقرر گرداند. ۸. ه: القاضی الفریضَةُ: قاضی آن حکم را صادر کرد، بر آن فرمان داد.

فَرِصٌ ۱. فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۲۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۳۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۴۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۵۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۶۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۷۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۸۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۱. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۲. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۳. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۴. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۵. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۶. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۷. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۸. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۹۹. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد. ۱۰۰. ه: فَرِوضاً و فَرِاضَةً الحیوانُ: حیوان سالخورده شد.



البرص

احکام قرآن نه برحسب وصیت).

فَرَطًا ۱. بر او چیره شد، پیشی گرفت. ۲. - القوم: در رسیدن به آب و گیاه از آن گروه پیش افتاد. ۳. - إليه رسولا: با شتاب فرستاده‌ای نزد او فرستاد. ۴. - ولده: فرزند کوچک او مرد.

فَرَطًا و **فَرَاطَةً** القوم: در رسیدن به آب و گیاه بر آن گروه پیشی یافت.

فَرَطًا و **فَرَاطًا**: ۱. پیشی جست. ۲. شتافت، شتاب ورزید، عجله کرد. ۳. - منه قول: با شتاب سخن گفت و در آن اندیشه نکرد، ناخواسته از دهانش پرید. ۴. - فی الأمر: در آن کار کوتاهی ورزید و آن را تباه کرد. ۵. - منه شیء: چیزی از دست او رفت، گم شد. ۶. - علیه: او را آزد. ۷. - علیه فی القول: در سخن گفتن با او از حد درگذشت، تعدی و افراط کرد.

الْفَرَطُ: ۱. مص. ۲. زیاده‌روی، از حد در گذشتن. ۳. کاری که در انجام آن از حد تجاوز کنند. ۴. هنگام، حین. ۵. سر تپه. ۶. نشانه و علامت راهنمایی. ج: **أَفْرَطُ** و **أَفْرَاطُ**. ۷. **أَتَيْتُهُ**: پس از چندی نزد او آمدم. ۸. **وَأْتَيْتُهُ**: پس از یک روز نزد او می‌آیم. ۹. **لَا أَلْقَاهُ إِلَّا فِي الْإِلَه**: او را در ظرف چند روز فقط یک بار می‌بینم.

الْفَرَطُ: ۱. فرد یا گروهی پیشی جوینده بر قوم خود در رسیدن به آب و گیاه (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد **رَجُلٌ فَرَطٌ** و **قَوْمٌ فَرَطٌ**). ۲. شتاب، عجله. ۳. مزدی که پیشاپیش دهند. ۴. اجر و عمل خیر که آدمی پیشاپیش به آخرت فرستد. ۵. کاری که در انجام آن کوتاهی و سهل‌انگاری شود و تباه گردد. ۶. فرزندگی که در خردسالی بمیرد. ج: **أَفْرَاطُ**.

الْفَرَطُ ج: **فَرَطٌ** (به معنی ۱) (جمعش به همان لفظ مفرد آن است).

الْفَرَطُ: ۱. دامنه کوه، کوهپایه. ج: **أَفْرَاطُ** و **أَفْرَاطًا** **الصَّبَاحِ**: آغاز روشنایی سحر، سپیده‌دمان.

الْفَرَطُ: ۱. ستم و تجاوز. ۲. اسراف، زیاده‌روی. ۳. کاری که در آن از حد درگذشته باشند. ۴. کاری که آن

را رها کرده و ترک گفته باشند، کار متروک. ۵. اسب تندرو که از اسبان دیگر درمی‌گذرد. ۶. تپه یا پشته بزرگ و کوه مانند. ج: **أَفْرَاطُ**.

الْفِرْطَاحُ: پهن «رأسه»: سر پهن.

الْفِرْطَاسُ: پهن «أنفاه»: بینی پهن.

الْفِرْطَلَةُ: ۱. لغزش، خطا، آنچه به هنگام خشم از انسان سرزند. ۲. بیرون آمدن برای کاری و پیشی جستن در آن.

الْفِرْطَلَةُ: ۱. پیشی جستن. ۲. «هوذ و - فی البلاد»: او در شهر بسیار سفرها کرده است.

فَرَطَحَ فِرْطَحَةً الشَّيْءَ: آن چیز را پهن گرداند.

فِرْطَسَ فِرْطَسَةً ۱. **الْخَنْزِيرُ**: خوک بینی خود را کشید و دراز کرد. ۲. **الْحَدَادُ الْحَدِيدَةُ**: آهنگر پاره آهن گداخته را کشید و پهن کرد.

الْفِرْطُوسَةُ ۱. **الْخَنْزِيرُ**: بینی خوک. ۲. نزه خوک (قا). ۳. پهن هرچه باشد، عریض. ۴. سر نزه ستبر و درشت. ۵. پوزه، بوز. ج: **فِرْطُوسَةٌ**. ج: **فِرْطُوسٌ**.

الْفِرْطُوسَةُ: ۱. نوک بینی. ۲. نزه بینی (الر). ۳. پوزه خوک، پوزه. ۴. نزه خوک. ۵. پتک آهنگران. ج: **فِرْطُوسٌ**.

فَرَعٌ ۱. **الجبل**: از کوه بالا رفت، کوه را زیر پا سپرد. ۲. **الوادی**: از دژه پایین آمد، دژه را پیمود. ۳. **الأرض**: در آن زمین گردش کرد، آن زمین را درنوردید. ۴. **ه**: در شرف و بزرگواری بر او برتری یافت. ۵. **الفرس باللجام**: اسب را با افسار نگهداشت. ۶. **رأسه بالعصا**: چوب را بالا برد و بر سر او زد. ۷. **الصيد**: خون شکار را ریخت.

فَرَعٌ ۱. **بین القوم**: میان مردم حایل شد و آنان را از هم جدا کرد. ۲. **بین القوم**: میان آنان آشتی داد. ۳. **فی الجبل**: از کوه بالا رفت. ۴. **البکر**: مهر دوشیزگی دوشیزه را برداشت.

فَرَعٌ ۱. **فَرَعًا**: پُر موی شد، موی سرش زیاد شد.

الْفَرَعُ: ۱. مص **فَرَعٌ**. ۲. بالای هر چیز. **ه** - **الجبل**: بالای کوه **ه** - **الشجر**: بالای درخت. ۳. **ه** - **القوم**:



الفِرْطُوسَةُ



فِرْطَسَ

فَرَعٌ - فَرَعًا: ۱. ناشکیبا و ناآرام شد. ۲. - الماء: آب ریخته شد.

فَرَعٌ - فَرَاعَةً: ۱. ناشکیبا و ناآرام شد. ۲. - ت الطعنة: زخم نیزه فراخ شد. ۳. - الفرس: اسب تند و فراخ گام رفت.

الفَرَعُ: ۱. مصف فرغ. ۲. دهنه سطل و ظرف و مانند آن که آب از آن سرزیر شود. ۳. زمین خشک و بی گیاه. ج: فَرُوغ. ۴. چیز فراخ و پهن. «طعنة ذات فرغ»: زخم نیزه فراخ و خون چکان. ج: فراغ.

الفَرِغُ: ۱. ناشکیبا، ناآرام. ۲. خالی، تهی. مؤ: فَرِغَةً. **الفَرِغُ**: ۱. به معانی فراغ است. ۲. هدر «ذهب دمه»: خونش به هدر رفت.

الفَرِغَانُ: ظرف بزرگ و فراخ. **الفَرَفَارُ**: ۱. درختی با چوبی سخت و سیاه چون آبنوس و خوشبوی و مقاوم در برابر آتش که از آن کاسه سازند، واحد آن فَرَفَارَةٌ است. ۲. سبک، آن که آسان و زود از جای برخیزد. ۳. پرگو، و زاج. ۴. شیری که جفت و همتای خود را بدرد و بشکند - فَرَفَارُ. ج: فَرَفَارِی.

الفَرَفَارُ: شیری که جفت و همتای خود را بدرد و بشکند - فَرَفَار (معنی ۴).

الفَرَفَارَةُ: ۱. واحد فَرَفَار، یک درخت فرفار. ۲. دستگاهی که جهت وزش باد را معلوم می کند، باندما. **فَرَفَحٌ** - فَرَفَحَةً: ۱. به او (فَرَفَح) خُرفه خوراند. ۲. - الطعام: در غذا (یا سالاد) خُرفه ریخت.

الفَرَفَحُ: زمین نرم و صاف. ج: فَرَفِیح. **الفَرَفُحُ**: نوعی سبزی با برگهای گوشتالو و لزج، خُرفه. واحد آن فَرَفُحَةٌ است.

الفَرَفِیحِینُ: خُرفه.

فَرَفَرٌ - فَرَفَرَةً: ۱. الذئب الشاة: گرگ گوسفند را درید. ۲. - الشیء: آن چیز را جنباند، تکان داد. ۳. - الرجل: از آن مرد غیبت و آبروریزی کرد، او و ناموسش را بدنام کرد. ۴. - الفرس اللجام: اسب دهانه را تکلان داد تا بیرون آورد. ۵. - الرجل: آن مرد شتافت و گامهای تند برداشت. ۶. - فی کلامه: سخنانی بسیار و درهم و

بزرگ و شریف قوم. ۴. - الأذن: قسمت بالای گوش. ۵. - المرأة: موی زن. ۶. آنچه از اصل جدا شده باشد، فرع، شاخه. ۷. موی تمام. ۸. مال سودمند و مفید. ۹. شپش سر - فَرَع (معنی ۳)، واحد آن فَرَعَةٌ است. ۱۰. [در مسائل علمی]: آنچه با اصل سنجیده شود، فرع در مسائل علمی. ج: فَرُوع.

الفَرَعُ: ۱. مصف فرغ. ۲. نخستین بچه شتر و گوسفند. ۳. شپش درشت سر - فَرَع (معنی ۹)، واحد آن فَرَعَةٌ است.

الفَرَعُ ج: ۱. أفزع. ۲. فزعاء (به معنی ۱). **الفَرَعَاءُ**: ۱. مؤنث أفزع. ج: فزع. ۲. «الطریق»: قسمت بالای راه و حواشی آن. ج: فراعی.

الفَرَعَةُ: ۱. ج: فارع. ۲. واحد فَرَع، یک شپش بزرگ سر.

الفَرَعَةُ: ۱. قسمت بالای راه. ۲. سرکوه. ۳. مجرای آب به سوی دره. ۴. یک شپش سر. ج: فراع.

فَرَعَنَ - فَرَعَنَةً: ۱. الرجل: آن مرد بزرگی فروخت. ۲. زیرک و هشیار بود، یا شد.

الفِرْعَوْنُ: ۱. لقب هر یک از فرمانروایان قدیم مصر باستان. ۲. سرکش، تباهاکار، ستمگر. ج: فَرَاعِنَةٌ و فَرَاعِین.

فَرَعٌ - فَرَاعًا الماء: آب ریخت. **فَرَعٌ** - فَرَاعًا و فَرُوعًا: ۱. الظرف: ظرف خالی شد، تهی شد. ۲. - الرجل من العمل: آن مرد از آن کار خلاص شد، فارغ گشت، دست کشید. ۳. - له أو لیه: آهنگ او کرد، به او پرداخت، متوجه او یا آن شد. ۴. - من الشیء: آن چیز را تمام کرد. ۵. - دمه: خون او هدر رفت.

فَرَعٌ - فَرَعًا علیه الماء: آب را بر او ریخت. **فَرَعٌ** - فَرُوعًا: ۱. الظرف: ظرف خالی شد. ۲. درگذشت، مُرد (جسمش از روح تهی شد). ۳. - دمه: خونش به هدر رفت.

فَرِعٌ - فَرَاعًا الماء: آب فرو ریخت (لس). **فَرِعٌ** - فَرَاعًا و فَرُوعًا - فَرَعٌ - فَرَاعًا و فَرُوعًا.



الفَرَفِیحِینُ

برهم گفت، پرت و پلا یافت. ۷. ~ الطائر: پرنده بی آنکه از جای خود دور شود بالاها را بر هم زد، در جای خود بال بال زد. ۸. ~ ه: او را فریاد کرد. ۹. ~ ه: به او ناسزا گفت.

الفِرْقُورُ: فَرْقُرٌ.

الفَرْقُورُ: ۱. پرندهٔ آبچلیک، آبکوپیل ارغوانی، آنقوت ارغوانی، نام دیگرش بَزَهان (به معنی ۴) است. ۲. گنجشک کوچک. ۳. بچهٔ میش و بز و گاو وحشی. ۴. (از شیران): شیری که همتای خود را بدرد ~ فَرْقَار: ج: فَرَاقِر.

الفَرْقُورُ: ۱. گنجشک کوچک. ۲. بچهٔ میش و بز و گاو وحشی. ۳. پسر نوجوان و شاداب. ج: فَرَاقِر.

الفَرْقُورَةُ یو مع: نوعی صدف دریایی که از آن رنگ ارغوانی گیرند. Porphyrio Purple (E)

Gallinule Purpura (S)

فَرْقٌ ~ فَرْقًا ۱. البحر: دریا را شکافت. ۲. ~ الشَّعْرُ: موی راز و وسط سر به دو بخش کرد، فرق باز کرد. ۳. ~ الطائر درقّة: پرنده پاره پاره فضله افکند.

فَرْقٌ ~ فَرْقًا و فَرْقَانًا ۱. له الطريق أو الأمر: راه یا کار برای او روشن شد. ۲. بین الشیئین: آن دو چیز را از هم جدا ساخت. ۳. ~ بین الخصوم: میان دشمنان داوری و قضاوت کرد. ۴. ~ بین القوم: میان مردم شکاف و جدایی افکند. ۵. ~ له عن الأمر: آن کار را برای او آشکار و روشن ساخت، برایش توضیح داد. ۶. ~ الله الكتاب: خدا آن کتاب (قرآن) را شرح و تفصیل کرد.

فَرْقٌ ~ فَرْقًا ۱. له الطريق: راه برای او آشکار شد. ۲. ~ له الأمر: کار برای او معلوم و روشن شد. ۳. ~ الناقّة: شتر درد زایمان گرفت. ۴. ~ له عن الشیء: از آن چیز برای او پرده برگرفت، آن را برای او آشکار ساخت، توضیح داد.

فَرْقٌ ~ فَرْقًا: ۱. بسیار ترسید. ۲. ~ الرجل: دو دندان پیشین آن مرد از هم فاصله یافت. ۳. ~ التّیس: فاصلهٔ دو شاخ بز کوهی از هم زیاد شد. ۴. ~ الدّیک: تاج خروس دو شاخه و فاصله دار شد، یا بود.

الفَرْقُ: ۱. مصد فَرْقٌ. ۲. ترس. ۳. جدایی، دوری. ۴. سپیده دم ~ فَرْقَان. ۵. فاصلهٔ میان دو دندان پیشین. ۶. (در اسبان): برآمدگی یکی از رانهای اسب نسبت به ران دیگر. ج: أفرق و أفترق.

الفَرْقُ: ۱. بسیار هراسان، ترسو ~ فَرْقٌ. ۲. نبت ~ گیاه کوچک و اندک و پراکنده که روی زمین را نپوشاند. **الفَرْقُ:** بسیار هراسان، ترسو ~ فَرْقٌ. مؤ: فَرْقَةٌ. ج: أفرق.

الفَرْقُ: ۱. مصد فَرْقٌ. ۲. آنچه دو چیز را از هم جدا و متمایز می سازد. ۳. افزونی چیزی نسبت به چیز دیگر، تفاوت. ۴. فرق سر، راه در موی سر. ۵. نوعی پارچهٔ کتان. یک قطعه از آن فَرْقَةٌ است. ج: فَرْقٌ.

الفَرْقُ ج: فَرْقَةٌ.

الفَرْقُ: ۱. پاره ای از چیز شکافته شده، بخشی جدا شده از چیزی. ۲. پاره ای از هر چیز. ۳. گروهی از کودکان. ۴. گلهٔ بزرگ آهو یا گاو و گوسفند. ۵. پشته، تپه. ۶. کوه. ۷. موج بلند. ۸. ~ التّحلّ: دست ای از زنبوران عسل نر که پیرامون ملکه را می گیرند و به سبب افزونی دیگر زنبوران و تنگی جا اجتماعی تازه به وجود می آورند. ج: أفرق.

الفَرْقُ ج: ۱. فارق (اقم). ۲. فَرِيق (معانی ۱ - ۵).

الفَرْقُ ۱. ج: أفرق و فَرْقَاء. ۲. ظرفی که با آن کیل کنند، پیمانه. ج: أفرق. ۳. قرآن ~ فَرْقَان. ۴. تورات.

الفَرْقَاء ج: فَرِيق (معنی ۶).

الفَرْقَاةُ مع: کشتی بادبانی جنگی قدیم.

الفَرْقَان: ۱. مصد فَرْقٌ، جدا کردن. ۲. هر چه به وسیلهٔ آن میان حق و باطل جدایی توان انداخت. ۳. قرآن ~ فَرْقٌ. ۴. تورات. ۵. دلیل، برهان قاطع. ۶. نصرت، پیروزی. ۷. سپیده دم ~ فَرْقٌ. ۸. نام سورهٔ بیست و پنجم قرآن مجید.

الفَرْقَةُ ج: فارق.

الفَرْقَةُ: ۱. دسته، گروه، فرقه. ۲. (در مدرسه): کلاس، دانش آموزان یک کلاس. ۳. (در نظام): فوج، لشکر. ج: فَرْقٌ.



الفِرْقُورُ



الفَرْقَاةُ

دشمنی و نفرت میان زن و شوهر (خصوصاً). ۳. مرد متنفر از همسر خود. ج: أفرَاك.

الفُرْك ج: فُرُوك.

الفُرْكَاء: گموش سست و فروهشته (بویژه در سگ و بعضی جانوران).

الفُرْكَاء ج: فُرِيك (به معنی ۴).

فُرْكُتُوْز مع: قند میوه (المو). Fructose (E)

فُرْم ٔ فُرْمَا الرَّجُلُ: آن مرد دندان شکسته شد.

الفُرْم ج: أفرْم.

الفُرْمَان ف مع: ۱. حکم و دستور شاه به فرمانداران.

۲. فرمان پادشاه، توطیع و منشور شاهی. ج: فُرَامِيْن.

فُرْمَل فُرْمَلَة السَّائِقُ (جعل فعل از اسم مُعْرَب):

راننده ترمز کرد.

الفُرْمَلَة مع: ترمز ماشین یا قطار. ج: فُرَامِل.

الفُرْمِيُوم مع: گیاه برگ شمشیری. Pharmium (S)

فُرْن ٔ فُرْنَا: ۱. نان و مانند آن را در تنور پخت. ۲. -

الخَيْرُ: نان را گرد و کُلفت درست کرد.

الفُرْن: تنور. ج: أفرَان.

فُرْنُ الْغَاز: اجاق گاز، فِرْگَاز.

الفُرْنُ الْكَهْرَبَائِيّ: اجاق برقی.

الفُرْنَب: موش زمستان خواب.

فُرْنَج فُرْنَجَة ه أَوْ الشَّيْء (جعل فعل از اسم مُعْرَب): او

را فرنگی مآب کرد، آن چیز را فرنگی کرد.

الفُرْنَج و الفُرْنَجَة مع: فرنگیان - إفرْنَج.

الفِرْنِد: ۱. شمشیر بی مانند. ۲. جوهر و نگار شمشیر،

پرند. ۳. گل سرخ. ۴. دانه انار. ۵. ادویه، چاشنی. ۶.

مع: نوعی پارچه ابریشمین، پرند. ج: فُرَانِد.

فُرْنَس فُرْنَسَة بَيْتَه (جعل فعل از اسم مُعْرَب): خانه

خود را (به شیوه فرانسویان) تمیز و آراسته کرد،

فرانسوی مآب شد.

الفُرْنَسِيّ: ۱. منسوب به فرانسه، فرانسوی. «الفن» -

هنر فرانسوی. ۲. یکی از مردم فرانسه، شخص

فرانسوی.

الفُرْنَسِيَّة: ۱. مؤنث فرانسوی. ۲. زن فرانسوی. ۲. زبان

الفُرْقَة: جدایی، دوری.

الفُرْقَد ۱. ستاره‌ای نزدیک به قطب شمالی که به

وسیله آن راه یابند. در واقع دو ستاره نزدیک به یکدیگر

که یکی روشنتر از دیگری است و از این رو فُرْقَدَان

خوانده می‌شوند. ۲. بچه نرینه گاو وحشی، گاوساله نر.

مؤ: فُرْقَدَة. ج: فُرَاقِد.

فُرْقَع فُرْقَعَة ۱. الشَّيْء: آن چیز صدا داد. ۲. -

الشَّيْء: آن چیز را ترکاند و صدایش را در آورد. (لازم و

متعدی). ۳. - أصابعه انگشتانش را به هم زد تا صدا

کند، بشکن زد، یا کشید و خماند تا مفصلهایش صدا

کند. ۴. - فلاناً: (در مُشْت و مال و جز آن) گردن او را

پیچاند تا صدا کرد.

الفُرْقَعَة: ۱. مصر. ۲. ترکیدن و آواز دادن. ۳. با بالا

بردن تازینه‌ای مخصوص و فرود آوردن ناگهانی آن به

شیوه‌ای خاص صدای «تراقی» بسیار بلند در آوردن

(رحله ابن جبیر، دارالاهلال، بیروت، ص ۶۵).

الفُرْقَم: مهره نزه تا حشفه، حشفه مرد.

الفُرْقُود: بچه گاو وحشی، گاوساله دشتی (لس، منت)

- فُرْقُد.

فُرْك ٔ فُرْكَا ۱. الثوب: جامه را مالید، در شستن

چنگ زد. ۲. - الشَّيْء عن الثوب: آن چیز را از روی

جامه تراشید و زدود. ۳. - الجوز و نحوه: گردو و مانند

آن را مالید تا پوست آن کنده شود.

فُرْك ٔ فُرْكَا ۱. أذنه: گوش او از بیخ سست و

فروآویخته شد. ۲. دشمن داشت، کینه ورزید (الر).

فُرْك ٔ فُرْكَا و فُرُوكَا و فِرْكَانَا ۱. ه: او را دشمن

داشت، از او یا از آن نفرت یافت* ۲. - الرجلُ زوجته

أو زوجته: آن مرد از زن خود نفرت یافت. ۳. - ت

المرأة زوجها: آن زن از شوهر خود متنفر شد.

الفُرْك: ۱. پوست‌کننده، «لَوْز» - بادام پوست‌کننده. ۲.

سست و فروهشته. مؤ: فُرْكَة.

الفُرْك: ۱. مصر، دشمنی، کینه، نفرت (عموماً) ۲.

* گویند اختصاص به نفرت زن و شوهر از یکدیگر دارد (المنت).



هرميوم



الفرنب



الفرنند

- فرانسه. نهند. ج: فراء.
- الفَزْنُوعُ** و **الفَزْنُوعُ**: شپش میانه جثه، نه بزرگ و نه کوچک (قا، منت).
- الفَزْنُوكُ** مع: فرانك، واحد پول فرانسه و سويس و بلژيك. ج: فَزْنُوكات.
- الفَزْنُوكات** ج: فَزْنُوك.
- الفَزْنُويَّةُ**: ۱. منسوب به فَزْن، تنوری. ۲. نان گرد و كُلفت (و معمولاً شیرمال). واحد آن فَزْنُويَّة، يك قرص نان كُلفت یا شیرمال است.
- فَرَّةٌ** - **فَرَاهَةٌ** و **فَرُوَهَةٌ** و **فَرَاهِيَّةٌ**: ۱. ماهر و زبردست بود. ۲. بانشاط و چالاک شد. ۳. زیبا بود.
- فَرِيَّةٌ** - **فَرِهَاءٌ**: ۱. شاداب و بانشاط شد. ۲. خرامید، تكبر و سرکشی نمود.
- الفَرِيَّةُ** ج: فَرِيَّةٌ (و نادر است، اقم).
- الفَرِيَّةُ** ج: ۱. اَفَرِيَّةٌ. ۲. فَرِيَّةٌ.
- الفَرِيَّةُ*** ج: فَرِيَّةٌ
- فَرِهْدٌ** - **فَرِهْدَةٌ**: ۱. فربه و زیبا شد، ۲. - الغلام: پسر را فربه کرد (لازم و متعدی) ۳. - ت نفسه: دلش تنگ شد.
- الفَرِهْدُودُ**: ۱. پسر بچه زیبا و فربه. ۲. بچه بز کوهی. ۳. بزه گوسفند. ۴. بچه شیر. ج: فَرِهْدِيْدٌ.
- الفَرُو**: ۱. پوست بعضی جانوران چون خز و روباه و خرگوش و پلنگ و ببر. پاره‌ای از آن فَرُوَّة است. ۲. پوستین. ج: فَرَاءٌ.
- الفَرُوَّةُ**: ۱. پاره‌ای از فَرُو. ۲. پوستین. ۳. جبه گونه‌ای که آستر آن از پوست خرگوش و مانند آن باشد. ۴. پالتوی پوست (غالباً زنانه و از پوست خز و مینک و چین‌چلا یا ببر و پلنگ) ۵. پوست سر یا موی، پوست فرق سر. «ضَرْبُهُ عَلَى أُمَّ فَرُوَيْتِهِ»: بر فرق سر او زد. ۶. چارقید زنان. ۷. تاج. ۸. گلیم یا لباسی که از پشم شتر درست کنند. ۹. ثروت، توانگری. ۱۰. کیسه یا انبانی از پوست که گدایان پول و صدقه دریافت شده را در آن
- * سیبویه الفَرِهْدَةَ را اسم جمع داند.
- فرانس. ج: فراء.
- الفَرُوُوحُ**: شادمان. ج: فَرُوُوح.
- الفَرُوُوثُ** ج: فَرُوُوث.
- الفَرُوُوجُ** ج: فَرُوُوج (به معنی ۱ - ۶).
- الفَرُوُوخُ** ج: فَرُوُوخ.
- الفَرُوُورُ**: ۱. بسیار گریزان، فراری. ج: فَرُوُور. ۲. بزه و بُزغاله. ج: أَفَرُوُور و فَرُوُوران.
- الفَرُوُورُ** ج: فَرُوُور.
- الفَرُوُوزُ** ج: ۱. فَرُوُوز. ۲. فَرُوُوز.
- الفَرُوُوسُ** ج: فَرُوُوس.
- الفَرُوُوسِيَّةُ**: ۱. مصد فَرُوُوس. ۲. چیره‌دستی در سوارکاری و اسب‌داری، سوازه‌خوبی. ۳. دلیری و بی‌باکی.
- الفَرُوُوشُ** ج: فَرُوُوش.
- الفَرُوُوضُ** ج: فَرُوُوض (معانی ۱ تا ۱۵).
- الفَرُوُوعُ** ج: فَرُوُوع.
- الفَرُوُوغُ** ج: فَرُوُوغ (به معانی ۱ - ۳).
- الفَرُوُوقُ** ج: ۱. فَرُوُوق. ۲. فَرُوُوق (معانی ۱ - ۵).
- الفَرُوُوقُ**: لقب شهر استانبول.
- الفَرُوُوقُ** و **الفَرُوُوقَةُ**: ۱. بسیار جداکننده حق از باطل - فاروق. ۲. هراسان و بسیار ترسان «رَجُلٌ فَرُوُوقَةٌ و امْرَأَةٌ فَرُوُوقَةٌ»: مرد و زن ترسو - فَرُوُوق.
- الفَرُوُوكُ**: زن بسیار متنفر از شوی خود. ج: فَرُوُوك.
- الفَرُوُوهَةُ**: ۱. مصد فَرُوُوه. ۲. چیره‌دستی، استادی، مهارت. ۳. زیبایی، ملاحظت. - فَرَاهَةٌ.
- فَرِيٌّ** - **فَرِيًّا**: ۱. الشیء: آن چیز را درید، شکافت. ۲. - الشیء: آن را ریز ریز کرد. ۳. - علیه الکذب: بر او دروغ بست، به او افترا زد. ۴. - الأرض: زمین را بُرید، سپری و طی کرد، زیر پا گذاشت. ۵. - المزادة: توشه داد و جای زاد راه ساخت.
- فَرِيٌّ** - **فَرِيًّا** البرق: آذرخش در آسمان درخشید.
- فَرِيٌّ** - **فَرِيًّا**: سرگشته و متحیر شد.
- الفَرِيٌّ** و **فَرِيٌّ** ج: فَرِيَّةٌ.
- الفَرِيَّةُ**: ۱. مصدر مَرَه از فَرِي، یک بار شیرد دوشیدن.



الفَرِهْدُودُ

۲. سر و صدا، جنجال، غوغا، بلوا.
الفِزِيَّة: ۱. دروغ. ۲. روایت دروغ و آزارکننده. ج: فری. **الفَرِيح**: ۱. آشکار، روشن، باز و پیدا (برای مذکر و مؤنث). ۲. کمان دور زه، کمانی که فاصله قبضه تا وتر آن زیاد باشد.

الفَرِيضَة: ۱. یگانه، یکتا، تنها. ۲. یگه، منفرد. ۳. بی‌همانند، بی‌نظیر. ج: فراد. ۴. مهره‌ای که میان دانه‌های مروارید و طلای گردنبند فاصله شود. ۵. دانه‌های مروارید که با فاصله به رشته کشیده شده باشد. ۶. گوهر گرانبها. ج: فراید.

الفَرِيضَة: ۱. مؤنث فریض. ۲. واجب، واجب دینی. ۳. صدقه واجب. ۴. نماز واجب. ۵. بزرگان مردم. ۶. بهره فرض شده. ۷. «علم الفرائض»: دانش تقسیم ارث بر وارثان به موجب «فرض». ۸. «أصحاب الفرائض»: وارثان که از ارث سهمی معین دارند، فرض‌بران **الفَرغَاء**: ج: فریغ (به معنی ۷).

الفَرِيغ: ۱. پهن، فراخ. ۲. زمین هموار. ۳. ستور فراخ‌گام. ۴. «طریق فریغ»: راه گشاده. ۵. «ضربه فریغ» (برای مؤنث به لفظ مذکر نیز می‌آید): ضربه‌ای وسیع و پُر دامنه. ۶. «سهم أو سكين س»: تیر یا کاردی تیز. ج: فراغ. ۷. «رَجُل س»: مرد بیقرار و ناآرام. ج: فراغ و فرغاء.

الفَرِيغَة: ۱. مؤنث فریغ. ۲. «ضربة فریغَة»: ضربتی فراخ و گشاد، ضربه‌ای وسیع و پُر دامنه. ج: فراغ. ۳. توشه‌دان بزرگ، جامه‌دان. ج: فرایغ.

الفَرِيق: ۱. گروهی از مردم که برای امری گرد آیند، دسته، فرقه بزرگ. ۲. گله بزرگ آهو یا گاو یا گوسفند. ۳. گروه ورزشکار که با گروهی دیگر مسابقه می‌دهند، تیم ورزشی «كُرَة القَدَم»: تیم فوتبال. ۴. «س الخيل»: اسب پیشتاز، برنده. ۵. «نيئة س»: عزم و نیت پراکنده، متفرق. ج: أفرقاء و أفرقة و فُرُق و فُرُوق. ۶. [نظام]: سرلشکر. ج: فَرَقَاء و أفرقة.

الفَرِيقَة: ۱. مؤنث فریق. ۲. گوسفندان شب هنگام جدا شده از گله، متفرق شده. ۳. خوراکی که برای زائو پزند، کاجی. ج: فرایق.

الفَرِيك: ۱. دانه پوست‌کننده و کوبیده و مالیده و ساییده. ۲. خوراکی که از دانه گندم مالیده و روغن و جز آن درست کنند. ۳. استخوانی در بیخ زبان. ۴. مرد متنفر از زن خود (برعکس فُرُوك). ج: فُرُكَاء.

الفَرِيْد: ۱. یگانه، یکتا، تنها. ۲. یگه، منفرد. ۳. بی‌همانند، بی‌نظیر. ج: فراد. ۴. مهره‌ای که میان دانه‌های مروارید و طلای گردنبند فاصله شود. ۵. دانه‌های مروارید که با فاصله به رشته کشیده شده باشد. ۶. گوهر گرانبها. ج: فراید.

الفَرِيْدَة: ۱. مؤنث فرید. ج: فراد. ۲. واحد فرید، یک دانه مروارید، یا گوهر گرانبها. ۳. یکی از چند مهره بالای مهره‌های پشت پیوسته به لگن. ج: فراید.

الفَرِيْر: ۱. بزه و بزغاله. ۲. دهان. ج: أفرَة.

الفَرِيْس: ۱. فعلیل به معنی مفعول، مَفْرُوس، دریده شده، کشته (برای مذکر و مؤنث) ثور س و بقرة س: گاو نر و گاو ماده کشته. ۲. چنبری که به سر رسن می‌بندند. ج: فرسی. ۳. آگاه به احوال و امور اسب، اسب‌شناس. ج: فرساء.

الفَرِيْسَة: ۱. مؤنث فریس، زن آگاه به امور اسب، اسب‌شناس زن. ج: فراس و فریسات. ۲. آنچه شیر آن را دریده باشد، شکاری که حیوان می‌درد. ج: فرایس.

الفَرِيْس: ۱. گیاه خزنده، گیاهی که روی زمین پهن شود و بر ساقه خود نایستد. ۲. آنچه بگسترانند و فرش سازند. ۳. مادیان تازه زاییده. ۴. مادیانی که هفت روز از زایمانش گذشته باشد. ج: فرایس.

الفَرِيْص: ۱. ج: فریضة. ۲. فعلیل به معنی مفعول، مَفْرُوس. ج: فرص. ۳. آن که با دیگری در نوبت آب شربک باشد، شربک آب. ج: فرصاء. ۴. رگهایی در گردن.

الفَرِيْصَة: ۱. مؤنث فریص. ۲. واحد فریص. ۳. [تشریح]: گوشت پاره‌ای میان پهلو و سینه و شانه که در هنگام ترس می‌لرزد، عضلات سینه. ج: فرایص. ۴. «ارتعدت فرایصه» (لفظاً): عضلات سینه‌اش لرزید،

الفَرِيكِيَّة: خوراکی که از دانه پوست گرفته و مالیده درست می‌کنند.

الفَرِي: ۱. پوست شکافته و مانند آن. ۲. امر ساختگی که موجب شگفتی و حیرت شود. ۳. «الفَرِيَّة الفَرِيَّة»: شتاب، شتاب!

الفَزَائِر ج: فزازه.

الفَزَاة: پلنگ ماده. ج: فزائیر.

الفراز ج: ۱. فَر (معانی ۱ و ۲). ۲. فَرَّة.

فَزَزَ فَزْزاً: سینه یا پشتش کوژ شد، یا بود، قوز در آورد.

فَزَزَ فَزْزاً ۱. الشیء: آن چیز را شکافت، دو نیم کرد.

۲. الشیء: آن چیز را کهنه و پاره کرد. ۳. ه: ه: آن را

شکست. ۴. ه: بالعصا: با چوبدستی بر شکم یا کمر او

زد، بر میان او زد، ه: الشیء من الشیء: آن چیز را از

آن یک جدا کرد.

فَزَزَ فَزْزاً الشیء: آن چیز شکافته و پاره شد و

درونش پیدا گردید.

فَزَزَ فَزْزاً: در آن (فَزَزَة) گرهی غده مانند که در

گوشت بدن پیدا شود، پدید آمد، غده دار شد.

الفَزْزَر: ۱. مص فَزَزَ. ۲. شکاف فراخ و بزرگ. ج: فَزْزُور.

الفَزْرَج ج: فِزْرَجَة.

الفَزْرَج: ۱. بچه نر ببر. ۲. بچه نر پلنگ. ۳. بز. ۴. رمه

گوسفند از ده تا چهل رأس. ۵. برآمدگی غده گونه‌ای که

در بالا و کفاله ران پدید آید، خیارک. ۶. ریشه، بیخ، بن.

ج: أَفْزَار.

الفَزْرَج ج: فِزْرَجَة.

الفَزْرَج ج: أَفْزَار.

الفَزْرَاء: ۱. زن فربه و پُر پیه. ۲. دختر نزدیک به سن

بلوغ.

الفَزْرَة ج: فَايزِر (به معانی ۱ و ۲).

الفِزْرَة: شکاف. ج: فِزْر.

الفِزْرَة: ۱. گرهی غده گونه که در گوشت بدن و بیشتر

در سینه یا پشت پدید آید. ۲. راهی فراخ که آغاز و

پایان آن تنگ باشد. ج: فِزْر.

فَزَزَ (لا ت) **فَزَاةً** و **فَزُوَةً**: چابک و هوشیار شد، به جنب و جوش و تکاپو و تلاطم درآمد.

فَزَزَ **فَزْزاً** و **فَزِيْزاً** **الجَرَح**: زخم خونابه و چرک روان کرد.

فَزَزَ **فَزُوَراً**: ۱. کناره گرفت و تنها شد. ۲. الشیء: آهو ترسید و رمید.

فَزَزَ **فَزْزاً** ۱. ه: او را فریفت و بر او چیره شد. ۲. ه: او

را ترساند و دلش را از جاکند. ۳. او را ناگهان ترساند و

از جا براند. ۴. ه: او را بیقرار گرداند.

الفَزْز: ۱. مص فَزَزَ و فَزَزَ. ۲. مرد سبک و چالاک، زبر و

زرنگ. ج: فِزَار. ۳. بچه گاو و وحشی. ج: فَزْزُور و أَفْزَار.

الفَزْرَج ج: فَايزِر (به معانی ۱ و ۲).

الفَزْرَج ج: فَايزِع.

الفَزْرَاعَة: ۱. بسیار ترسان، ترسو. ۲. بسیار ترساننده

مردم. ۳. مَتْرَسَك كَشْتَرَار، لولوی سر خرمن. نام

دیگرش خِیَال و خِیَال الصَّحْرَاء است. ج: فِزَارِيْع.

الفَزْرَاعَة: آدمک، مترسک کشتزار. ج: فِزَارِيْع.

الفَزْرَة: ۱. مص مَزَه از فَزْزَ. ۲. مؤنث فَزْرَ. زن چالاک.

۳. بچه ماده گاو و وحشی. ج: فِزَار. ۴. تکان شدید،

ناگهان از جا پریدن.

فَزَزَ فَزْزاً (ف ز ر) الشیء: آن چیز را ریز ریز کرد،

تکه تکه کرد.

الفَزْرَج ج: فَايزِر (به معانی ۱ و ۲).

فَزَعٌ فَزْزِعاً (ف ز ع) ۱. ه: او را ترساند، سراسیمه کرد.

۲. القوم: از آن گروه درخواست کمک کرد ولی از

آنان ترسید و گریخت. ۳. ه: ترس او را از بین برد،

زایل گرداند.

فَزَعٌ مج: ترس او زایل شد.

الفَزْع ج: فَايزِع.

فَزَعٌ فَزْعاً ه: او را ترساند.

فَزَعٌ فَزْوَعاً ۱. إليه: به او پناه برد. ۲. ه: لمجیء

فلان: برای آمدن فلانی شروع به آماده شدن کرد.

فَزَعٌ فَزْعاً: ۱. ترسید، هراسید. ۲. ه: إليه: به او پناه

برد. ۳. ه: إليه: از او فریاد خواست. مدد طلبید. ۴. ه:



الفَزَاة



الفَزْرَاعَة

ه: او را یاری کرد، به او مدد رساند. ه۵ - من نوبه: از خواب پرید.



الفَزَع

الفَزَع: ۱. مص فَزَع. ۲. ترس، بیم، هراس. ۳. کمک، یاری، پناه دادن. ۴. پناه بردن.

الفَزَع: ترسو، هراسان - فازع. مؤ: فَزَعَة.

الفَزَعَة: آن که از او ترسند، ترسناک، هراس آفرین.

الفَزَعَة: آن که از مردم بسیار هراسان باشد، بسیار ترسو.

الفَزُور: جز: فَزُر.

الفَزُور: جز: فَزْر (معنی ۳).

الفِزْيُولُوجِي و الفِزْيُولُوجِيَا مع: فیزیولوژی - فِزْيُولُوجِي.



الفَزَع

فَسَا - فَسَاً ۱. الثوب: جامه را به نرمی شکافت، آن را چندان کشید که پاره شد. ۲. ه: با چوب به پشت او زد. ۳. ه: عن کذا: او را از آن چیز یا کار به ملایمت بازداشت.

الفَسَاء: جز: أفسأ.

فَسِيئ (فَسِيئاً) - فَسَاً: زیر ناف او برآمده شد.

فَسَا - فَسَاً و فَسَاء (ف س و): باد بی صدا از مخرج در کرد، باد ول کرد، چسبید.

الفَسَاء: ۱. مص فَسَا. ۲. چس.

الفَسَائِيط: جز: ۱. فَسِيط. ۲. فَسِيطة.

فَسَاء الكَلْب: گیاه آقپازی.

الفَسَائِيل: جز: فَسِيئَة.

الفَسَاتِين: جز: فُسْتَان.

الفِسَاح: جز: ۱. فُسَاح. ۲. فُسَيْح.

الفِسَاح: جای بسیار فراخ و پهناور، فراخنا - فُسَيْح

ج: فُسَاح.

الفِسَاح: جز: ۱. فُسْح. ۲. فُسْحَة.

الفِسَاد: ۱. مص فَسَد و فُسَد. ۲. تباهی، خرابی. ۳. لهو لعب، بازیچه بازی. ۴. گرفتن مال مردم به ستم. ۵.

خشکسال. ۶. زبان رساندن. ۷. [فلسفه]: یکی از انواع حرکات ششگانه از نظر ارسطو که مقابل «کون» ایجاد

است. ۸. [زیست‌شناسی]: فاسد شدن مواد آلی در اثر



فَسَاء الكَلْب

عوامل عفونی، پوسیدگی، گندیدگی، فساد.

الفُسَاطَة: تراشه ناخن.

الفُسَافِس: جز: فُسْفَس.

الفُسَافِس و الفُسَافِس: حشره ساس. واحد آن فُسَافِسَة است.

الفُسَافِيس: جز: فُسْفَاس.

فَسَاق: دشنامی است برای زن و فقط در ندا بکار میرود «یا فَسَاقِ»: ای زن بدکاره، ای زن هرزه.

الفَسَال: جز: ۱. فَسَل. ۲. فَسِيل (به معنی ۳).

الفَسَالَة: ۱. براده آهن که بر اثر چکش کاری بریزد، ریم آهن. ۲. گرد و خاک (المو).

الفُسْتَان ف مع: پیراهن زنانه. ج: فُسَاتِين - فُسْتَان.

فُسْتَق فُسْتَقَة ۱. ه: به او پسته خوراند. ۲. ه: الفالوذ و غیره: در پالوده و جز آن خلال پسته ریخت. - فُسْتَق.

الفُسْتَق ف مع: درخت و میوه پسته.

الفُسْتَق البَرِّي: پسته صحرایی - ازجان، لوز البزبز.

الفُسْتَق الحَلَبِي: پسته حلبی.

فُسْتَق العَبِيد: بادام زمینی، بادام خاکی.

الفُسْتَقَة: واحد فُسْتَق، یک درخت یا یک دانه پسته.

الفُسْتَقِي: ۱. منسوب به پسته، پسته‌ای. ۲. (از رنگها) سبز مغز پسته‌ای، پسته‌ای رنگ.

فُسْح - فُسْحاً ۱. خطوه: گام فراخ نهاد. ۲. ه: الرجل:

به آن مرد پروانه خروج داد، به او جواز سفر داد. ۳. ه:

الشیء: آن چیز را پهن کرد، گسترده.

فُسْح - فُسْحاً و فُسُوحاً ۱. له فی المجلس: در

مجلس برای او جا باز کرد. ۲. ه: له فی السَّفَر: به او پروانه سفر داد.

فُسْح - فُسْحَةً: المكان: آنجا فراخ شد، وسعت یافت.

الفُسْح مص فُسْح. ۲. پروانه سفر، جواز خروج. ج: فُسُوح.

الفُسْح: جز: فُسْحَة.

الفُسْح: بیابان وسیع میان شهرها. ج: أفسح -

فُسَيْح.

- الْفُسْحَى** : ۱. فراخی، گشادگی، جاداری، وسعت، فراخنا. ۲. فضای میان خانه‌ها و جز آنها. ج: فُسْح. **فَسَحٌ** : ۱. الشیء: آن چیز را پراکنده کرد. ۲. - الأمر: آن کار را نقض کرد، شکست، بر هم زد. - العقده: قرارداد را باطل کرد، به هم زد، پیمان را شکست. ۳. - العود أو المفصل: چوب یا مفصل را از جایش درآورد بی آنکه آن را بشکند. ۴. - الثوب عنه: جامه را از تن او درآورد. ۵. - الرأي: آن اندیشه تباه شد. ۶. - الرأي: آن اندیشه را تباه کرد. (لازم و متعدی).
- فَسَحٌ** : ۱. فَسَاخَةٌ: سست‌عقل یا سست‌اراده یا سست‌بدن شد، عقلاً یا جسماً سست و ضعیف و ناتوان شد. **فَسِخٌ** : ۱. الرأي: آن رأی تباه شد، اندیشه او خراب شد. ۲. - الرجل: از آن مرد سستی عقل و اراده به ظهور رسید.
- الْفَسْحُ** : ۱. مص: فَسَحَ. ۲. [قانون]: فسح، باطل کردن قرارداد به وسیله طرفین آن، الغاء معاهده. ۳. شخص سست‌بدن و سست‌عقل. ۴. کسی که به مقصود خود دست نیابد. ۵. درآمدن روح آدمی در جسم حشرات و حتی فلزات و جز آنها به عقیدهٔ زیاده‌روانِ قائلان به تناسخ، تناسخ، ج: فِسَاخ.
- الْفُسْحَاءُ** ج: فُسَيْخٌ. **الْفُسْحَى** : ۱. مصدر مَرَّه از فَسَحَ. ۲. مؤنث فُسْح، زن سست‌عقل و اراده. (برای مذکر نیز به همین لفظ می‌آید) «رَجُلٌ فُسْحَةٌ»: مرد سست عقل ضعیف تن (المنذ، الر).
- فَسَدٌ** : ۱. فُسُوداً و فُسُوداً ۱. الطَّعَامُ و نَحْوَهُ: غذا و مانند آن فاسد شد، تباه شد، فاسد بود. ۲. - العقد: آن قرارداد به سبب نقص در ارکان باطل بود، باطل شد. ۳. - ت الأمر: کارها پریشان و درهم و برهم شد. ۴. - الرجل: آن مرد از حدّ درستی و حکمت درگذشت، آن را زیر پا نهاد (لا). **فَسَدٌ** : ۱. فُسُوداً و فُسُوداً ۱. فَسَدٌ.
- الْفُسْدَى** ج: ۱. فاسد. ۲. فُسَيْدٌ. **فَسَرٌ** : ۱. الأمر: آن موضوع را واضح و روشن ساخت. ۲. - المغطى: پوشش چیز پوشیده را برداشت، کنار زد. **فَسَّرَ** : ۱. فُسُوراً و تَفْسِيراً الطَّيِّبِ: پزشک «تفسیره» پیشاب آزمایشی بیمار را آزمود تا بیماری او را تشخیص دهد. **فَسَأَ** : ۱. تَفْسِئَةً و تَفْسِئَةً (ف س ع): الثوب: لباس را پاره پاره کرد. **الْفَسَاءُ**: بسیار چَس دهنده، چَسو.
- الْفُسَاقُ** ج: فاسق. **فَسَجٌ** : ۱. تَفْسِيجاً (ف س ج): میان دو پای خود را گشود. **فَسَخٌ** : ۱. تَفْسِيحاً (ف س ح) ۱. المكان: آنجا را فراخ ساخت. ۲. - له فی المجلس: برای او در مجلس جا باز کرد. ۳. - بالشیء: برای آن چیز جایی باز کرد. **فَسَخٌ** : ۱. تَفْسِيحاً (ف س ح) ۱. الشیء: برای فسح و لغو آن چیز کوشید و زیاده‌روی کرد. ۲. - ه: او را به سستی عقل و ضعف بدنی نسبت داد. **فَسَدٌ** : ۱. تَفْسِيداً (ف س د) ۱. ه: دل او را نسبت به دوستش چرکین و کینه‌ور ساخت. ۲. - الشیء: آن چیز را تباه و فاسد ساخت. **فَسَّرَ** : ۱. تَفْسِيرًا (ف س ر) ۱. الکلام: سخن را واضح و روشن ساخت. ۲. - آیات القرآن: آیه‌های قرآن را تشریح کرد و معانی و اسرار و احکام آن را توضیح داد، قرآن را تفسیر کرد. **فَسَقٌ** : ۱. تَفْسِيقاً (ف س ق) ۱. ه: او را به فسق و تباهاکاری واداشت. ۲. - ه: او را به فسق نسبت داد. ۳. - القاضی الشاهد: قاضی به گواه گفت: «خطا کردی که گواهی نادرست دادی» و با این تفسیق اعتبار شهادت او را زایل کرد. **فَسَلٌ** : ۱. تَفْسِلاً (ف س ل) ۱. الدرهم و نحوها: پول و مانند آن را قلب و نارواج ساخت، ناسره و کم‌عیار کرد. ۲. - ه: او را از چالاکی بازداشت، سست گرداند. ۳. - ه:

فَسَقٌ - فُسَقًا الرُّطْبَةُ: خرما را فشرده تا از میان پوست به در آمد.

فَسَقٌ - فُسَقًا و فُسُوقًا: ۱. هر پوست‌داری از پوست یا پوسته خود بیرون آمد. ۲. از راه راست خارج شد، فسق کرد. ۳. زنا کرد. ۴. از فرمان خدا سرتافت، نافرمانی کرد.

فَسَقٌ - فُسَقًا و فُسُوقًا: فسق. **الفُسَقُ**: ۱. بسیار فسق‌کننده، عیاش. ۲. پیوسته تباہکار و ناراست‌کردار. ۳. فسینق.

الفُسُقُ: ۱. مصص. ۲. نافرمانی، عصیان، سرکشی، شورش.

الفُسُقَةُ ج: فاسق.

الفُسُقِيَّةُ: ۱. حوضی مرمرین که در میانش فواره‌ای باشد. ۲. جای وضو گرفتن، وضوخانه؛ دستشویی.

فُسُكَلٌ فُسُكَلَةٌ: ۱. الفُرَشُ: آن اسب در مسابقه از همه عقب افتاد. ۲. - الرجلُ: آن مرد به دنبال همه آمد.

الفُسُكِلُ و **الفُسُكُولُ**: ۱. اسبی که در مسابقه از همه عقب افتد. ۲. مردی که از همه عقب مانده و به دنبال همه آمده باشد.

فَسَلٌ - فَسَلًا: ۱. الصَّبِيُّ: کودک را پیش از وقت مقرر و معمول از شیر گرفت. ۲. - الفسیل: قلمه درخت را کاشت.

فَسِيلٌ - فَسَالًا و فُسُولَةٌ: سست و ناتوان شد. **فَسَلٌ** - فَسَالًا و فُسُولَةٌ: ۱. سست و تنبل و بی‌غیرت شد. ۲. ترسو بود، پست و فرومایه شد.

الفَسِيلُ: ۱. مصد فَسَلٌ. ۲. مرد بی‌غیرت و تنبل، ناکس، نامرد، بددل. ۳. چیز پست و بی‌ارزش. «درهم تـ»: پول تقلبی. ج: فَسَالٌ و فُسُولَةٌ و فَسَالٌ. ۴. شاخه سست و نورسته انگور و مانند آن. ۵. هر شاخه بزرگ مانند شاخه‌های تبریزی و بید. ۶. [کشاورزی]: قلمه درخت که برای تکثیر بکار برند. ج: فَسَالٌ و فُسُولٌ و أفسُلٌ و فَسَلٌ و فُسُولَةٌ.

الفِيسَلُ: نادان، احمق، گول، کم‌خرد. ج أفسال.

او را به سستی نسبت داد. ۴. - المرأةُ الصَّبِيَّةُ: زن را واداشت تا کودک را پیش از موعد از شیر بگیرد (لا).

الفَسِيْقُ: مبالغه فاسق، بسیار فسق‌کننده، عیاش. ۳. فسق.

فَسَطٌ - فَسَطًا شَيْئًا مِنْ شَيْءٍ: چیزی را از چیزی دیگر برید، جدا کرد.

الفَسَطَاتُ: ۱. خیمه، خرگاه. ج: فَسَاطِيْطٌ. ۲. نامی که مسلمانان پس از تصرف مصر بر محل استقرار خیمه و خرگاه عمرو بن عاص نهادند و سپس تبدیل به «قاهره» شد.

الفَسْطَانُ: ف مع: پیراهن بلند زنانه. ج: فَسَاطِيْنٌ - فَسْتَانٌ.

الفَسْفَاتُ [شیمی]: فسفات، نمک اسید فسفریک.

الفَسْفَاسُ: ۱. گول، کم‌خرد. ۲. نادان بدکار. ۳. [گیاه‌شناسی]: گیاهی بدبوی با گل‌های سفید که در آبراهه‌ها و بستر رودها می‌روید. ج: فَسَافِيْسٌ.

فَسَفَتَ فَسْفَسَةً (ساختن فعل از اسم مُعَرَّب) ه: آن را تبدیل به فسفات کرد، فسفاته کرد (المو).

فَسَفَّرَ فَسْفَرَةً (ساختن فعل از اسم مُعَرَّب) ه: آن را با فسفر آمیخت (المو).

فَسْفَسٌ فَسْفَسَةً: ۱. ه: به آن گیاه فسفس یا فسفاس مالید و بدبوی شد. ۲. - الرجلُ: آن مرد سخن‌چینی کرد و در نهایت رذالت نیرنگ زد.

الفَسْفَسُ: ۱. گیاهی بدبوی با گل‌های سفید که در کنار آبراهه‌ها و بستر رودها می‌روید - فسفاس. ۲. ساس، بقه الفراش (E) Bedbug (المو). ۳. حشره‌ای سیاه و سفید شبیه ساس که آفت غلات است. Chinch (E) (المو). ج: فسفاس.

الفِسْفِيسُ: خانه‌ای که با کاشیهای منقش تزیین شده باشد - فسفیساء.

الفِسْفِيسَةُ: گویشی از فِطْفِيسَةٌ*، سپست، یونجه.

الفُسْفُورُ یو، مع: فسفر - الفُوسْفُورُ.

* با دو «صاد» به عربی نزدیکتر است (لس).



الفِسْفِيسَةُ



الفَسْفَسُ

ج: فَسْلَاءٌ. ۳. چیز پست و بی ارزش. ج: فَسَالٌ. ۴. شاخه سست تاک و جز آن. ج: فَسْلَانٌ. ۵. قلمه درخت. واحد آن فَسَيْلَةٌ، یک قلمه درخت است.

الفِئْسِيُولُوجِيَا: علم وظایف الاعضاء، دانش فیزیولوژی. (المو).
الفِئْسِيُولُوجِيَا: عالم به وظایف الاعضاء، فیزیولوژیست، فیزیولوژی دان.

الفِئْسِيُولُوجِيَّةُ يَوْمٌ: علم وظائف الاعضاء، فیزیولوژی. فَشَّاءُ فَشْوًا و فَشْوًا و فَشِيًا (ف ش و) ۱. الِئِيرُ أو الخَبِرُ: آن راز یا خبر فاش و آشکار شد. ۲. ت - الماشِيَّةُ: ستور به چرا رفت. ۳. ت - اموزهم: کارهایشان پراکنده و درهم و برهم شد. ۴. ت - ضيعته: کارها بر او چنان بی سامان و پراکنده شد که نمی دانست از کدام یک شروع کند و سامان دهد.

الفِئْسَاءُ: تولید مثل و افزون شدن ستوران.
الفِئْسَاءُ ج: فاشی (به معنی ۱).

الفِئْسَارُ و الفِئْسَارُ: ذرت بو داده (المو).
الفِئْسَارُ ج: فَشَّاءُ.

الفِئْسَاغُ ۱ ج: فَشَقَّةٌ. ۲. کاهلی، تنبلی.
الفِئْسَاغُ ۱: جرم پاره ای که با آن مشک را وصله زنند.

۲. گیاه فاشراکه گیاهی است خزننده و پیچنده به گیاهان دیگر، کرمه دشتی، بروانیا - فَشَاغُ.
الفِئْسَالُ ج: فَشِيْلَةٌ.

فَشَجَّ - فَشَجًا: دو پای را از هم گشود تا پیشاب ریزد.
فَشَخَّ - فَشَخًا ۱: به اوسیلی زد. ۲. به اوستم کرد. ۳. فی اللعب: در بازی به او دروغ گفت و نارو زد و اجحاف کرد. ۴. بسیار خسته و مانده شد (الر). ۵. سُر، معد: گام فراخ برداشت (المن).

فَشَّاءُ فَشَّاءَةً: احمق و سست اندیشه شد، یا بود، ضعیف عقل یافت.

فَشَّاءُ فَشَّاءً ۱. الإِنَاءُ: آب یا هوای ظرف را خالی کرد. ۲. کف یا سرشیر را از روی ظرف شیر برداشت. ۳. - الناقَةُ: ماده شتر را با شتاب دوشید. ۴. - الضَّرْعُ: هرچه شیر در پستان بود دوشید. ۵. - البابُ: در را

الفَسْلُ ج: فَسْلٌ.

الفَسْلَانُ: جج فَسَيْلٌ و فَسَائِلٌ.

الفَسْلَجَةُ و الفَسْلَجِيَّةُ معد: فیزیولوژی و عالم فیزیولوژی (المو). - فِئْسِيُولُوجِيَا و فِئْسِيُولُوجِيَا.

الفَسْوُ: ۱. مصد فَسَا. ۲. نوعی قارچ معروف به فَسْوَالِضْبَاعٍ: چسب کفتار. واحد آن فَسْوَةٌ است.

الفَسْوَلُ ج: فَسْلٌ.

الفَسْوَلَةُ: ۱ ج: فَسْلٌ. ۲. مصد فَيْسِلٌ و فَسْلٌ. ۳. سستی در کار. ۴. ضعف اندیشه و سستی رأی. ۵. ناکسی، بی مروتی.

الفَسْيِيخُ: ۱. بیابان فراخ و دور گسترده در فواصل شهرها. ۲. وسیع، جادار، فراخ، گشاده. ج: فِيسَاحٌ.

الفَسْيِيخُ: ۱. فعل به معنی مفعول، شکسته، جدا شده. ۲. شخص ناتوان و سست اندیشه. ۳. آن که در سختیها درمانده و بیچاره شود. ج: فَسَخَاءٌ. ۴. ماهی شور، ماهی نمکسود.

الفَسْيِيْدُ: فاسد، تباہ. ج: فَسْدٌ.

الفَسْيِيْطُ: ۱. بریده، تراشیده، جدا شده. ۲. تراشه ناخن. ج: فَسَائِيْطٌ.

الفَسْيِيْطَةُ: ۱. مؤنث فَسِيْطٌ. ۲. یک تراشه ناخن و مانند آن. ج: فَسَائِيْطٌ.

الفَسْيِيْفَسَاءُ معد: ۱. تگه های ریز کاشی و مرمر و مانند آن که از چیدن منظم آنها اشکال هندسی و زینتی گوناگون کُل و گیاه و حیوان سازند و در تزیین کف یا دیوار ساختمانها بکار برند، موزائیک. ۲. [کشاورزی]: بیماری ای ویروسی که در گیاهان بویژه در توتون و کاهو و سیب زمینی بروز می کند و لکه های رنگین در برگ آنها پدید می آورد. نام دیگرش سَرَنج است.

Mosaic (E)

الفَسْلَاءُ ج: ۱. فَسْلٌ (به معانی ۲ و ۳) ۲. فَسَيْلٌ (به معنی ۲).

الفَسْلِيَّةُ ج: فَسَيْلٌ (به معنی ۱).

الفَسَيْلُ: ۱. کودکی که پیش از موعد مقرر از شیر گرفته شود. ج: فَسْلِيَّةٌ. ۲. مرد بی غیرت و تنبل و بی کاره.



فَشَاغُ



بی‌استفاده از کلید با وسیله‌ای دیگر گشود.
فَشَّ - **فَشُّوشاً**: ۱. آروغ زد. ۲. اندکی نفخ کرد. ۳. -
 بین القوم: میان مردم سخن چینی کرد و شتر برانگیخت.
الفَشَّ: ۱. مصفأ شد. ۲. گول، نادان، سست‌اندیشه،
 احمق. ۳. آن که به رفتار نادرست و باطل خود ببالد. ۴.
 پارچه ضخیم سست‌باف، گلیم. ۵. درخت و میوه
 خرنوب ستر و بی‌شیرینی. ج: فِشاش.
الفَشُّش ج: فَشُّوش.
الفَشَّاش: ۱. خالی‌کننده باد. ۲. دوشنده شتر باشتاب.
 ۳. بسیار بازکننده قفلها با ابزاری جز کلید، قفل بازکن.
الفَشَّاع: گیاه فاشرا - فَشَّاع.
فَشَّشٌ تَفْشِيشاً (ف ش ش) ۱. ه: او را در خالی
 کردن هوای ظروف یا دوشیدن شتر یا گشودن قفلها با
 ابزاری جز کلید ورزیده و کارکشته کرد، یا واداشت، یا
 خود مبالغه کرد. ۲. ه: او را به سخن چینی و
 فسادانگیزی واداشت. ۳. ه: او را به نادانی و احمقی
 و سست‌اندیشی نسبت داد.
فَشَّعٌ تَفْشِيعاً (ف ش ع) ۱. الحبز: مرکب را روی
 کاغذ پخش کرد. ۲. - الرجل بالسَّوط: او را زیر تازیانه
 گرفت. ۳. ه: النوم: خواب بر او غلبه یافت.
فَشَّقٌ تَفْشِيقاً (ف ش ق) ه: آن را شکست و جدا کرد.
فَشَّلٌ تَفْشِئلاً (ف ش ل) ۱. لحيته: ریش خود را
 افشان ساخت. ۲. - الرجل: آن مرد را به سستی و
 ترس نسبت داد، او را ضعیف و ترسو شمرد یا خواند. ۳.
 ه: او را به سستی و ترس واداشت یا کشاند. ۴. -
 المرأة: آن زن برای خود (فِشَل): زیرانداز یا پرده کجاوه
 درست کرد.
فَشَّى تَفْشِيَةً (ف ش و) الشیء: آن چیز را آشکار
 ساخت، افشا کرد.
فَشَطٌّ فَشِطاً العود: چوب تر را شکست.
فَشَعٌ فَشُوعاً الذرَّة: کناره‌های ذرت خشک شد.
الفَشَّع: کناره‌های خشک شده ذرت. واحد آن فَشَّعة
 است
فَشَّعٌ فَشَّعاً ۱. الشیء: بر روی آن چیز آمد و آن را

پوشاند. ۲. ه بالسَّوط: او را زیر ضربات تازیانه گرفت،
 شلاق روی او بلند کرد.
فَشَّعٌ فَشُوعاً الشیء: آن چیز گسترده و فراخ و
 پراکنده شد، پخش و پلا شد.
فَشِيعٌ فَشَّعاً التاصیة: موی پیشانی بلند و پراکنده
 شد و روی چشمها را گرفت.
الفَشَّع: گونه‌ای از درختان جنگلی و تزئینی از تیره
 صنوبریهای سرخ‌دار که چوبی سخت و فسادناپذیر
 دارد، سرخ‌دار چینی. Chinese Yew tree (E)
الفَشَّع ج: أَفْشَع.
الفَشَّعاء: ۱. زنی که دندانهایش به شکلی بد نما از هم
 فاصله داشته باشد. ۲. موی افشانه بر پیشانی که روی
 چشمها را بگیرد. ج: فَشَّع. ه فاشعة.
الفَشَّعة: ۱. مصدر مَرَّه از فَشَّع. ۲. البیاف
 چوب پنبه‌سان اسفنجی سفید درون بعضی از انواع نی.
 ج: فِشاع.
الفَشَّفاش: ۱. دروغ‌گویی که شعر یا سخن دیگران را
 به خود نسبت دهد، مُنْتَجَل. ۲. آن که بیهوده فخر
 بفروشد.
الفَشَّفاشة: ۱. مؤنث فَشَّفاش. ۲. شتری که شیرش به
 هنگام دوشیدن به اطراف پخش شود و فِشَه زند. ۳.
 سرشیر رقیق و کم‌مایه.
فَشَّشٌ فَشَّشَةً: ۱. اندیشه‌اش سست شد، ضعف
 عقل یافت. ۲. بسیار دروغ گفت و سخنان دیگران را به
 خود بست. ۳. ببوله: پیشاب خود را پاشید.
فَشَّقٌ - (لا ء) فَشَّقاً الشیء: آن چیز را شکست و از
 هم جدا کرد.
فَشِیقٌ فَشَّقاً ۱. الرجل: بسیار آزمند شد، سخت
 حریص شد به گونه‌ای که چیزی را رها نمی‌کرد تا بهتر از
 آن را بگیرد و بسا که هر دو را از دست می‌داد. ۲. ه:
 الطبیئ: فاصله دو شاخ آهو از هم زیاد شد. ۳. ه:
 ناگهان بر او حمله برد، غافلگیرش کرد - فاشق.
الفَشَّق: ۱. مصفأ شد. ۲. شادمانی، نشاط. ۳. چالاکي
 در دويدن و گريختن. ۴. ناگهان بر کسی تاختن،



الفَشْک

الفَصَائِلُ ج: فُصَيْلَةٌ.

الفَصَاةُ: یک دانه مویز.

الفِصَاحُ ج: فُصِيحٌ.

الفَصَاحَةُ: ۱. مصدر فُصِحَ. ۲. زبان آوری، بیان، سخن‌پردازی. ۳. [علم بیان]: خالی بودن کلام از تعقید یا پیچیدگی و تنافر حروف و کلمات و زشت بودن و ناهمواری در گفتن و شنیدن و غرابت استعمال و مخالفت با قیاس لغوی و ضعف تألیف یا سستی ترکیب و تکرار و تتابع اضافات.

الفِصَادُ: حجامت، خون‌گرفتن، رگزنی.

الفِصَادَةُ: ۱. حرفه و شغل رگزن، رگزنی. ۲. مزد رگزنی.

الفِصَاصُ ج: ۱. فِصٌّ. ۲. فِصَّةٌ.

الفِصَافِصُ ج: فِضْفِصَةٌ.

الفِصَافِصُ: ۱. مرد سخت چُست و چالاک. ۲. مرد باراده.

الفِصَافِصَةُ: شیر بیشه.

الفِصَالُ ۱ ج: فُصَلَةٌ. ۲. فُصَيْلٌ. ۳. مصدر فُصِلَ فُصَالًا.

۴. از شیر گرفتن کودک.

الفِصَايَا ج: فِصِيَّةٌ.

فُصِحَ كُ فِصَاحَةً: ۱. در سخن گفتن فصیح و گشاده‌زبان بود، زبان‌آور شد. ۲. - الأعمی: شخص غیر عرب درست و فصیح به زبان عربی سخن گفت. ۳. - اللبن: سرشیر را از شیر گرفتند و شیر بی‌چربی و خالص شد.

فُصِحَ تَ فُصْحًا ۱ ه: در فصاحت از او برتر شد. ۲. - ه الصبغ: روشنایی سپیده او یا آن را فرا گرفت.

الفُضْحُ: ۱. مصدر فُضِحَ تَ. ۲. شیر خالص و سرشیر گرفته و بی‌چربی.

الفِضْحُ ۱ [در یهودیت]: روز عید فِضْح، یادبود روز خروج یهودیان از مصر. ۲. [در مسیحیت]: عید قیامت مسیحیان، رستاخیز مسیح (ع) که به نام عید کبیر و عید پاک نیز معروف است. ۳. «یوم تـ»: روز بی‌ابر و بی‌سرما.

غافلگیر ساختن.

الفَشِيقُ: بسیار آزمند، حریص پراکنده‌اندیش که به همه چیز طمع می‌ورزد.
الفَشْکُ تر، مع: فشنگ. واحد آن فَشْکَةٌ: یک فشنگ است.

فَشَلَّ يَفْشَلُ فِشْلًا لِحِيَّتِهِ: ریش خود را افشان ساخت.

فَشَلَّ يَفْشُولًا تَ لِحِيَّتِهِ: ریش او افشان شد.

فَشِلَّ تَ فِشْلًا: ۱. به هنگام سختی یا جنگ دچار خوف و هراس شد و تَعَلَّل و ورزید و درنگی کرد. ۲. سستی ورزید و ناتوان شد.

فَشَلَّ تَ فِشَالَةً: ترسید و به هنگام سختی ناتوان و سست شد.

الفَشَلُّ: ۱. مصدر فَشِلَّ. ۲. سستی، کاهلی، ناتوانی. ۳. بددلی، هراس، درنگی. این پا و آن پا کردن به قصد گریز از اقدام و مسئولیت.

الفَشِيلُ: سست، ناتوان.

الفَشَلُّ: سست، ناتوان. ج: فُشَلٌ و أَفْشَالٌ.

الفُشَلُّ ج: فُشَلٌ.

الفِشَلُّ: ۱. زیرانداز و فرش که زنان در کجاوه افکنند و بر آن نشینند. ۲. پرده کجاوه. ج: فُشُولٌ و (لا) أَفْشَالٌ.
الفِشْلَاءُ ج: فِشِيلٌ.

الفِشْوَةُ: طرفی که زنان در آن عطر گذارند، عطردان.
الفِشْوَشُ: ۱. به معنای الفِش است. ۲. مشک که آب در خود نگه دارد یا ظرف و شیری که آب از آن بریزد. ج: فُشْشٌ.

الفُشُولُ ج: فُشَلٌ.

الفِشْيَانُ: غش، بیهوشی.

الفِشْيَانِشُ: ۱. صدای بیرون آمدن هوا از مشک و بادکنک و مانند آن. ۲. صدای پوست مار که بر زمین خشک بخزد، فِش فِش.

الفِشْيِيلُ: مرد سست و ناتوان به هنگام سختی، درمانده و عاجز. ج: فُشْلَاءٌ. مؤ: فُشْيِيلَةٌ. ج مؤ: فِشَالٌ.

الفِصَاحِ ج: فِصِيْحَةٌ.

الفِصَائِدُ ج: فِصِيْدَةٌ.



الفِشْوَةُ

فَصَّحَ تَفْصِيحاً (ف ص ح) ۱. او را به فصاحت نسبت داد، سخنش را فصیح شمرد. ۲. - اللبِنُ : سرشیر شیر را گرفتند، یا از بین رفت.

فَصَّدَ تَفْصِيْدًا (ف ص د) ۱. العِرْقُ : رگ را زد، فصد کرد. ۲. - الحَبَّ : دانه را در آب اندکی خیساند و - الشیءَ : به آن چیز نم زد.

فَقَصَّ تَفْصِيْصًا (ف ص ص) ۱. الخاتمَ : نگین را روی انگشتری نشانید. ۲. - اللحمَ : گوشت را ریز ریز کرد. ۳. - بعینه : خیره نگریست، زل زد.

فَقَصَّعَ تَفْصِيْعًا (ف ص ع) ۱. التمرَةَ : خرما را با دو انگشت فشرده تا پوستش کنده شود. پوست خرما را با دقت و کاملاً از گوشت آن جدا کرد. ۲. - الشیءَ : من کذا : آن چیز را از چیزی دیگر بیرون آورد. ۳. - له بکذا : آن چیز را به او داد.

فَقَصَّلَ تَفْصِيْلًا (ف ص ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را بخش بخش کرد، دسته بندی کرد. ۲. - الثوبَ : پارچه را تکه تکه برید، برای دوختن بُرَش داد. ۳. - القصابَ الشاةَ : قصاب گوسفند را تکه تکه کرد. ۴. - العقدَ : میان هر دو مهره هم جنس یا هم رنگ مهره های متفاوت به رشته کشید. ۵. - الکلامَ : سخن را آشکار ساخت. ۶. -

الکلامَ : سخن را توضیح داد و آن را مفصل و گسترده ساخت، شرح و تفصیل داد و جزئیاتش را بیان کرد.

الفَصْلُ ج : فاصل (به معنی ۱).

فَقَصَّى تَفْصِيْیَةً (ف ص ی) اللحمَ من العظم أو عنه : گوشت را از استخوان جدا کرد.

الفَقْصَى : منسوب به فَصَّ. لخته ای، قطعه ای، آویزدار، لاله دار (مانند لاله گوش) (المو).

فَقَصَّعَ - فَصَّعًا ۱. التمرَةَ : خرما را با انگشتان فشرده تا پوست آن جدا شود. ۲. - عامته عن رأسه : دستارش را از سر خود برداشت. ۳. - الشیءَ : آن چیز را با انگشتان خود مالید تا نرم شود و آنچه درون آن است بیرون آید، آن چیز را از چیزی دیگر بیرون آورد. ۴. - له بکذا : آن چیز را به او داد.

الفَصْءَاء : موش ماده.

الفُصْحُ ج : فُصْحَى.

الفُصْحُ ج : ۱. فُصُوح. ۲. فُصِيْح.

الفُصْحَاءُ ج : فُصِيْح (معنی ۱).

الفُصْحَى : ۱. مؤنث فصیح. ج : فُصَّ. ۲. الفُصْح (در عربیت) : کلمات خالص عربی.

فَصَّحَ - فَصَّحًا ه : او را در معامله زیانکار کرد، مغبونش کرد.

فُصِّحَ - فَصَّاحَةً : سست اندیشه شد، ضعف عقل یافت.

فَصَّدَ - فَصَّدًا ۱. العِرْقُ : رگ را زد، خون گرفت. ۲. - المريضَ : بیمار را رگ زد، خون بیمار را گرفت. ۳. -

له عطاءً : برای او بخشش و دهشی مقرر کرد و به اقطاع و تیول او داد.

الفُصْدَةُ : ۱. خونی که از رگ زده شده بیرون آید. ۲. خرما ی عجین شده با خون مأكول (از غذاهای جاهلیت عرب) - فُصِيْد و فُصِيْدَةٌ.

فَصَّ - (لا ت) فَصًّا کذا من کذا : این چیز را از آن یک جدا کرد، کند.

فَصَّ - فَصِيْصًا ۱. الجرحُ : چرک و خون زخم روان شد. ۲. - العرقُ : عرق ریخت، فرو چکید. ۳. - الولدُ : کودک آهسته گریست. ۴. - الجندبُ : ملخ آواز داد.

الفَصَّ : ۱. مصدر. ۲. نگین انگشتری. ۳. سیاهی چشم.

۴. یک پزه سیر و مانند آن. ۵. اصل و حقیقت امر. ۶. محل پیوند دو استخوان، بند، مفصل. ۷. محل انشعاب از یک نقطه در اندامهای جانور و گیاه، تقسیم گاه. ۸. «الماء» : حباب روی آب. ج : فُصُوص و فُصَاص و أَفْص. **الفِصَّ :** به معانی فِصَّ است.

الفِصَّاص : فرو رنده یا سازنده و نشاننده نگین انگشتری.

الفِصَّال : ۱. آن که مردم را به امید صلح و پاداش ستایش گوید. ۲. «سيف» : شمشیر تیز و بُرآن.

الفِصَّال ج : فاصل (به معنی ۱).

الفِصَّة : ۱. مصدر مَرَّه از فِصَّ. ۲. نگین کوچک انگشتری. ج : فِصَاص.

الفِصَّة : ۱. یک حباب روی آب. ۲. یونجه، اسپست.



فَصَّ



فِصَّة

الْفَضْعَان : آن که سر برهنه باشد.

الْفِضِيلُ وَ الْفُضْعَلُ : ۱. مرد پست، فرومایه. ۲. کژدم. ۳. بچه کژدم.

فَضْفَضٌ فَضْفَضَةٌ ۱. الشیء : آن چیز را پاره پاره کرد. ۲. الکلام : در سخن گفتن شتاب کرد، تند تند سخن گفت. ۳. الذبابة : به ستور یونجه خوراند، ستور را به یونجه بست. ۴. خبر راست آورد.

الْفِضْفِضُ وَ الْفِضْفِضَةُ : یونجه. ج : فِضْفِضٌ*

فَضَلٌ - **فَضَالًا** ۱. الشیء : آن چیز را برید، جدا کرد. ۲. ه : آن را متمایز و نمایان کرد، کنار گذاشت. ۳. - الولد عن الرضاع : کودک را از شیر خوردن باز گرفت. ۴. - الخصومة : در دعوا داوری کرد. ۵. - بین الخصمین : میان دو طرف دعوا قضاوت کرد. ۶. - الخطیب القول : سخنران سخن استوار و درست آورد.

فَضَلٌ - **فَضُولًا** ۱. الكرم : خوشه درخت مو دانه بست. ۲. - الرجل عن البلدة : آن مرد از شهر بیرون رفت.

الْفَضْلُ : ۱. مصدر فضل - ۲. مانع میان دو چیز. ۳. محل پیوند دو استخوان در بدن، پیوندگاه، بند استخوان. ۴. هر یک از چهار بخش سال: بهار یا تابستان و پاییز یا زمستان. ۵. یک بخش مستقل از کتاب، فصل کتاب. ۶. مرز میان دو پاره زمین. ۷. دوری و فاصله میان دو چیز. ۸. یک بخش یا پرده ای کامل از نمایشنامه. ۹. [منطق] : آن که نوع خود را از هم جنسانش جدا کند، فصل منطقی. ۱۰. فرع، جزء. ۱۱. داوری میان حق و باطل. ۱۲. «یوم» : روز داوری و جزا، رستاخیز. ۱۳. «قول» : سخن راست و حق. ۱۴. «الخطاب» : حکم قاطع. «أتی کلام الحاکم فصل الخطاب فی القضاة» : سخن قاضی در آن قضیه فصل الخطاب و پایان بخش موضوع شد و کار را فیصله بخشید. ۱۵. «الخطاب» : آنچه سخنران پس از «أما بعد» گوید. ۱۶. «أمر» : کار قطعی و بی بازگشت. ج : فصول.

* با دو «سین» نیز گفته اند (لس). - فنیفة.

الْبُضْلَانُ ج : فُضَيْلٌ.

الْفَضْلَةُ : ۱. مصدر مَرَه از فَضَل. ۲. نهال خرما تین که از جای خود به جایی دیگر منتقل شود. ج : فِضَالٌ.

الْفِضْلَةُ [گیاه شناسی] : کاسبرگ.

فَضِمْتُ - **فَضَمًا** ۱. الشیء : آن چیز را شکست بی آنکه از هم جدا کند. ۲. - الشیء : آن چیز را برید، شکافت. ۳. - الشیء : آن چیز را خم کرد، تا کرد. ۴. - العقدة : گره را باز کرد.

فَضِمْتُ مج البيت : خانه ویران شد، درهم شکسته شد. **الْفَضْوَحُ** : مرد زبان آوری که در فصاحت سرآمد فصیحان باشد. ج : فُضُوحٌ.

الْفُضُوصُ ج : فُضٌ.

الْفُضُولُ ج : فُضَلٌ.

فُضِيَ - **فُضِيًا** (ف ص ی) الشیء من الشیء أو عنه : آن چیز را از آن یک جدا کرد و دور ساخت، آن را کند و جدا کرد.

فُضِيَ - **فُضِيًا** (ف ص ی) ۱. من الأمر : از آن کار رهایی یافت. ۲. - التهاؤ : روز معتدل شد، نه گرم بود و نه سرد.

الْفُضْيُ : دانه مویز و مانند آن، واحد آن فِضَاة است.

الْفُضْيُ وَ فُضِيًا ج : فُضِيَّةٌ.

الْفُضِيَّةُ : ۱. مصدر مَرَه از فُضِيَ. ۲. رهایی از بدی و شر و گزند. ۳. معتدل، ملایم، نه گرم و نه سرد «یوم» : روز معتدل.

الْفُضِيَّةُ : ۱. اعتدالی هوا «یوم» : روز با اعتدال، نه گرم و نه سرد. ۲. سگته. ۳. پرندۀ ای کوچک از خانواده مرغان شاخه نشین از تیره سبکبالان که نام دیگرش گزوان است. Cisticola (S). ج : فُضِيٌّ.

الْفُضِيحُ : ۱. مرد زبان آور، سخن پرداز نیکو سخن. ج : فُضْحَاءٌ وَ فُضْحٌ وَ فُضْحٌ. مؤ : فُضِيحَةٌ. ۲. سخن شیوا و مطابق اصول و قواعد زبان. ۳. شیر خالص که سرشیر آن را گرفته باشند، شیر بی چربی.

الْفُضِيحُ : سست اندیشه، ضعیف عقل. ج : فُضْحَاءٌ.

الْفُضَيْدُ : ۱. فعیل به معنی مفعول، رگ زده، آن که



الفَضْلَةُ



الفُضُوصُ



الْفُضْيُ

رگش را زده باشند. ۲. خونی که در روده گذارند و بریان کنند، پاره‌ای از آن فَصِيذَةُ است.
الفَصِيذَةُ: ۱. خرماي عجین شده با خونِ مأكول. (از غذاهای جاهلیت عرب). ۲. پاره‌ای فَصِيذ، سوسیس خون. ← فُصْدَةٌ. ج: فُصَائِد.

مسافت میان ستارگان، فضا. ۶. «رَجُلٌ» (جدید): کسی که با تمریناتی ویژه به وسیله سفینه و ماهواره به مدد موشک به فضا پرتاب می‌شود، فضاَنورد. ۷. «سفینه» ← (جدید): فضاپیما، سفینه فضایی. ج: أَفْصِيَةٌ.

الفَصِيصُ: ۱. مص فَصَّ. ۲. فعیل به معنی مفعول، بریده و جدا شده. ۳. هسته میوه صاف و پاکیزه و بَرّاق چنان که گویی روغن مالی شده است. ۴. جنبش، تکان و تاب خوردگی.

الفَصَائِحُ ج: فُضَيْخَةٌ.

الفَصَائِلُ ج: فُضَيْلَةٌ (به معنی ۲-۵).
الفَصَاحُ ۱. ج: فُضَيْخَةٌ (به معنی ۱)، زنی که بر مال خود نیک اقدام نکند. ۲. مص فُضَّحَ. ۳. رسوایی، بی‌آبرویی.

الفَصِيلُ: ۱. بچه شتر یا گوساله جدا شده از مادر. ۲. دیوار کوتاه درون حصار و باروی شهر. ج: فِصْلَان و فُضْلَان و فِصَال.

الفَضَاخَةُ: ۱. مص فُضَّحَ. ۲. رسوایی، بی‌آبرویی.
الفِضَاضُ ج: فُضَّةٌ.

الفَصِيئَةُ: ۱. مؤنث فُصِيئِل. ۲. خرماي خُرد و مانند آن که از درختِ مادر جدا شده در جای دیگر کاشته شود. ۳. خویشاوند نزدیک شخص. ۴. [زیست‌شناسی] (در رده‌بندی) تیره. ۵. پاره‌ای از اعضاء بدن. ۶. دسته‌ای از سپاه، فوج. ۷. همگی «جاؤوا بفصیلتهم»: همگی آنان آمدند. ج: فُصَائِل.

الفَضَاضَةُ: ۱. خرده پاره‌های حاصل از شکستن چیزی چون چینی و شیشه و جز آن. ۲. «طَارُوا» ← پراکنده شدند، (در تداول تهران) داغان شدند.

الفَصِيصُ ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْضُوم) بریده، جدا شده، شکسته، باز شده. ۲. «فَأَسَّ» ← تبر درشت و ستبر.

الفَضَاضَةُ: خرده ریزه‌هایی که هنگام شکستن مهر و مانند آن بر زمین ریزد، تراشه، بُراده.

الفَصِيئَةُ: رهایی از خیر یا شرّ، خلاصی. ج: فُصَايَا.

الفَضَاضَةُ: ۱. زره یا جامه فراخ. ۲. «سَحَابَةٌ» ← ابر پُر آب و بارانزا.

الفَصِيئَةُ ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْضُوم) بریده، جدا شده، شکسته، باز شده. ۲. «فَأَسَّ» ← تبر درشت و ستبر.

الفَضَالُ ۱. مص فَاضَلَ. ۲. ج: فُضَيْلَةٌ، زن بافضیلت. ۳. ج: فُضْلَةٌ. ۴. لباس خانه. ج: فُضْلٌ.

فَضَاً و **فُضُوّاً** (ف ض و) المكان: آنجا وسیع و گسترده شد، فراخ و جادار بود.

الفَضَالَةُ: باقی مانده، بقیه، ته مانده آب و شراب و مانند آن در جام و ظرف.

فَضَاً و **فُضُوّاً** (ف ض و) الشجر بالمكان: درخت در آنجا بسیار شد.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

فَضَاً و **فُضُوّاً** (ف ض و) الإثاء: ظرف خالی شد، یا تهی بود.

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

الفَضَا: ۱. دانه مویز. ۲. «سهَم» ← تیر تنها و تک، تک تیر. ۳. «طعام» ← خوراک درهم آمیخته ۴. «مَرَهَم» ← بینهم: کارشان درهم و برهم است، فرماندهی بر سر آنان نیست، بی‌امیر و حکمرانند.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

الفَضَاءُ: ۱. مص فضا. ۲. زمین فراخ، پهناور. ۳. زمین خالی از ساکنان و درخت. ۴. حیاط و صحن خانه. ۵.

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضَّحَ ← **فَضَّحاً** ۱. ۵: او را رسوا کرد، مُفْتَضَّح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ← المعصی: معصا را حل کرد، راز آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ← القمَرُ النجوم: ماه با نور خود پرتو ستارگان را کمرنگ کرد و پوشاند. ۴. ←

الخبر: خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ← الصَّبْحُ: سپیده دمید. ۶. ← الصَّبْحُ: پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.



الفصفاص

پیایی آبرویش را ریخت. ۲. الصبغ: سپیده دمید.
فَصَصَ تَفْصِيضًا (ف ض ض) الشیء: آن چیز را
سیم‌اندود کرد، آب نقره داد یا نقره‌نشان کرد.

فَضَّلَ تَفْضِيلًا (ف ض ل) ه: او را به فضل نسبت داد و
فاضل شمرد. ۲. ه علی غیره: او را بر دیگری رجحان
و برتری داد.

الفصفاص: ۱. جامه فراخ. ۲. زندگانی فراخ و آسوده.

۳. مرد بسیار بخشنده، فیض‌بخش. ۴. آب بسیار. ۵.
زمینی که از بسیاری باران آب آن را فرا گرفته باشد.

الفصفاصة: ۱. مؤنث فصفاص. ۲. دختر فربه و
بلندبالا. ۳. «درع» زره گشاد. ۴. «سحابه» ابر پر
آب و بارانزا.

فَصَّقَصَ فَصْفَصَةً ۱. الثوب: جامه گشاد شد. ۲. ه
الثوب: جامه را گشاد کرد. ۳. ه العیش أو العیش:
زندگانی فراخ و آسوده شد یا زندگانی را فراخ ساخت.
(لازم و متعدی).

فَضَّلَ فَضْلًا ۱. الشیء: آن چیز از حد نیاز و اندازه
مطلوب افزون آمد. ۲. ه الشیء: آن چیز باقی ماند. ه
لدئ شیء من المال: از آن مال مبلغی نزد من مانده است.

۳. ه: در فضل بر او فزونی یافت، از او فاضلتر شد.
فَضَّلَ فَضْلًا ۱. بخشنده و رادمرد شد. ۲. صاحب
فضیلت و بزرگواری شد. ۳. صاحب فضل و دانش بود.

الفصل: ۱. مص. ۲. بخشش. ۳. بقیه، باقیمانده. ۴.

فزونی، زیادتی. ۵. [ریاضیات] باقیمانده عمل تفریق،
تفاضل. ۶. «الزمام»: دنباله مهار، کناره افسار. ج:

فُضُول. ۷. «الفُضُول»: باقیمانده مال که افزون بر نیاز
آدمی باشد، پس‌مانده‌های چیزی، تفاله، آشغال. ۸.

«فُضُولُ البدن»: آنچه از منافذ بدن درآید چون پیشاب و
عرق و اشک و جز آن، ترشحات و فضولات بدن. ۹.

«فُضُولُ الغنائم»: آنچه از غنیمت‌های جنگی که تقسیم
نشده بماند.

الفصل ۱. ج: فضال. ۲. لباس خواب یا لباس کار و
آنچه شخص در خانه بپوشد. ۳. «رجل» او «امرأة»:

مرد یا زنی که همواره یک دست لباس می‌پوشد. لباس

فَصَّحَ فَصْحًا ۱. الشیء: آن چیز میان تهی را
شکست. ه البطیخ و هندوانه و خربزه و مانند
آن را پاره کرد یا شکست. ۲. ه رأسه: سر او را شکافت.
۳. ه العین: چشم را از کاسه درآورد، کور کرد.

الفصخ ج: فُصُوح.

الفصخ: ۱. مص فصخ. ۲. ه الماء: فوران و یکباره
بیرون ریختن آب.

فَصَّ فَصًّا ۱. الشیء: آن چیز را شکست و
شکسته‌های آن را پراکند. ۲. ه ختم الكتاب: مهرنامه

را برداشت، نامه را گشود. ۳. ه الشیء علی القوم: آن
چیز را میان مردم پخش و پراکنده کرد. ۴. ه اللؤلؤة:

مروارید را سوراخ کرد، آن را سفت. ۵. ه الجمع: گروه
را پراکنده ساخت. ۶. ه الدمع أو الماء: اشک افشاند یا

آب را ریخت. ۷. ه ما بین الرجلین: میانه آن دو مرد را
به هم زد و روابطشان را برید. ۸. ه الله فاه: خداوند

دندانهای او را ریخت، (یا به صیغه نفرین) بشکند و
بریزاناد! ۹. ه لا فُص فوک (به صیغه دعا) دندانهایت

ریخته و شکسته مباد، مریزاد و مشکناد! (این دعا را در
حق کسی گویند که نیکو سخن گفته باشد).

الفص: ۱. مص. ۲. گروه پراکنده. ۳. «تمر» ه: خرمای
پراکنده که دانه‌هایش به هم نجسبیده باشد. ۴. «خزّر

ه»: مهره‌های پراکنده و ناچیده، به رشته نکشیده.

الفصص: ۱. قطره‌های بسیار ریز آب که به هنگام
شست‌وشو پراکنده شود ه فُصِص. ۲. ترشح و پاشیده

شدن آب، (در تداول خراسان) پشنگ آب، پودر شدن
آب فواره. ۳. هر چیز پراکنده، «خرج ه من الناس»:

گروه‌هایی پراکنده از مردم بیرون آمدند.
الفصص ج: فُصَّة (اقم).

الفصاح: مبالغه فاضح، بسیار رسواکننده.
الفصَّة: ۱. مصدر مژه از فص. ۲. سنگهای روی هم

ریخته، زمین سنگلاخ. ج: فِصَاص.
الفِصَّة: ۱. مصدر نوع از فص. ۲. نقره، سیم. ۳. به

معنی فِصَّة. ج: فِصَص (اقم).
فَصَّحَ تَفْصِيحًا (ف ض ح) ه: او را بارها رسوا کرد،

غذا که از دهان بیرون ریزد.
الْفَضِيلُ : به معنای فاضل. ج: فَضْلَاءُ.
الْفَضِيلَةُ : ۱. مؤنث فضیل. ج: فضال. ۲. برتری، بهتری. ۳. درجه والا در فضل و اخلاق نیکو و صفات ممتاز و دور از ناپاکی و کاستی. ۴. «شئ الشیء»: مزیت و کاری که از آن چیز خواسته می‌شود چنان که گویند: «شئ السیف إحکام القطع» وظیفه شمشیر، نیک بریدن است. ۵. عنوان احترام‌آمیز پیران و بزرگان روحانی «شئ الشیخ أو شئ المفتی»: حضرت شیخ یا جناب مفتی. ← سماخه. ج: فضائل.
فَطَأً : ۱. القوم: بر سر آن گروه آنچه دوست نداشتند وارد آورد. ۲. ه: برای او چیزی آورد که مورد پسندش نبود. ۳. ه: به بریدن گاه گردن او زد. ۴. ه: به الأرض: او را به زمین زد. ۵. ه: عن قصده: او را از هدفش دور کرد و بازداشت. ۶. ه: به عن رأیه: او را از اندیشه‌اش بازداشت.
فَطِيئًا : پشت او فرو رفته و سینه‌اش بیرون آمده شد، قوز سینه درآورد، سینه قوزی شد.
الْفَطَاءُ : ۱. مص فطیئ. ۲. فرو رفتگی پشت و برآمدگی سینه، قوز سینه ← فطأة.
الْفُطَاءُ ج: أْفُطَاءُ.
الْفُطَاءَةُ قوز سینه ← فطأ.
فَطَأُ فُطُوءًا (ف ط و) ۱. الدأبئة: ستور را بتندی و درشتی راند. ۲. شئ الشیء: آن چیز را با دستش زد و شکست.
الْفُطَائِرُ ج: فُطَيْرَةٌ.
الْفُطَاحِلُ ج: فُطَحِلٌ.
الْفِطَارُ ج: فُطَارٌ.
الْفُطَارُ «سیف شئ»: شمشیر گند که لبه‌اش دندان‌دندانه شده و صیقل نخورده باشد. ج: فطار.
الْفُطَارِيُّ ۱. منسوب به فطار. ۲. شخص بی‌خاصیت که در او سود و زیانی نباشد و خیر و شزی ندارد، (اصطلاحاً) آدم بی‌بخار، بی‌بو و خاصیت.
الْفُطَاتِينِسُ ج: ۱. فُطَيْنِسٌ. ۲. فُطَيْنِسَةٌ.

کار یا لباس خانه پوشنده (برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد). ج: (نیز همان لفظ مفرد) فُضِّلَ (لا).
الْفَضْلَةُ : ۱. مصدر مژه از فُضِّلَ. ۲. باقیمانده و مازاد چیزی. ۲. پیشاب و مانند آن که از تن بیرون آید. ۳. شراب. ج: فَضَلَاتٌ و فَضَالٌ.
الْفَضْلَاءُ ج: ۱. فاضل. ۲. فضیل.
الْفَضْوُوحُ : مبالغه فاضح، ۱. بسیار رسواکننده، آشکارکننده بدیهای دیگران، رسواگر، افشاگر. ۲. فَعْوَلٌ به معنی مفعول، مَفْضُوحٌ، رسوا شده، مَفْتَضَحٌ.
الْفُضُوْحُ : ← فُضَاخَةٌ.
الْمُضْوُوحَةُ ← فُضَاخَةٌ.
الْفُضُوْحُ : شراب مستی آور. ج: فُضُحٌ.
الْمُضْوُولُ : ۱. بسیار بخشش‌کننده. ۲. بسیار کمک‌رسان.
الْمُضْوُولُ ۱. ج: فُضِّلَ. ۲. مص فُضِّلَ. ۳. چیز غیر لازم و بی‌فایده. ۴. دخالت بیجا در کار دیگران، فُضُولِي. ۵. [پزشکی]: آنچه بدون درمان از بدن بیرون آید، ترشحات بدن، فضولات.
الْمُضْوُولِيُّ : شخص فضول، آن که در کار دیگران بیجا دخالت کند.
الْفَضِيْحُ : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَفْضُوحٌ، رسوا. ج: فُضِّحِي. ۲. آن که گله و ستور را خوب مواظبت نکند، آن که مال خود را بد نگهدارد. ج: فُضْحَاءُ.
الْفَضِيْحَةُ : ۱. مؤنث فضیح. ج: فُضَاحٌ. ۲. عیب، کاستی. ۳. رسوایی، بی‌ابرویی، افتضاح.
الْفَضِيْحُ : ۱. فعیل به معنی مفعول، شکسته، شکافته، چشم از کاسه برکنده شده. ۲. شیره انگور، دوشاب. ۳. شراب خرما. ۴. شیر رقیق و پُر آب، شیر آبکی.
الْفَضِيْحِيُّ : ۱. فعیل به معنی مفعول، شکسته، پراکنده، ریخته شده، باز شده، سوراخ شده. ۲. آنچه از آب یا تگرگ که پراکنده شود. ۳. قطرات ریز آب که هنگام شست‌وشو بپا شد، ترشحات (در تداول خراسان) پشنگ. ← فُضُّضٌ. ۴. آبی که از چشمه یا از آسمان جاری شود، آب روان. ۵. جای پر آب. ۶. خرده‌ریزه‌های

الْفِطَام : ۱. از شیر گرفتن کودک. ۲. زمان از شیر گرفتن کودک. ۳. «الْفَرْ» : بازداشتن کرم ابریشم از برگ و رها کردن آن برای تنیدن پیله.

الْفِطَان ج: فَطْنٌ و فُطْنٌ.

الْفِطَانِيَّة : زیرکی، هوشیاری، دانایی، زودفهمی، سرعت انتقال ذهنی.

فَطَحَ - **فَطَحاً** ۱. الشیءُ : آن چیز را پهن کرد، عریض کرد. ۲. «الْعَوْدُ أَوْ الْقَلَمُ» : چوب یا قلم را تراشید و سر آن را پهن کرد. ۳. «بالعصا» : با چوبدستی بر پهنای آن زد.

فَطِخَ - **فَطِخاً** : رأسُهُ أَوْ أَنْفُهُ : سر یا بینی او پهن شد. **الْفُطْح** ج: أَفْطَحَ.

الْفِطْخَل : ۱. سیل بزرگ. ۲. شتر درشت اندام و فربه. ۳. دانشمند بزرگ. ج: فُطَّجِلَ. ۴. زمان قدیم پیش از آفرینش انسان.

فَطَّرَ - **فَطْراً** ۱. الشیءُ : آن چیز را شکافت. ۲. «الأمْرُ» : آن کار را ساخت، آغاز کرد. ۳. «اللَّهُ الْعَالَمُ» : خدا جهان را به وجود آورد، آفرید. ۴. «العَجِينُ» : خمیر را نرسیده و برنیاخته پخت، نانِ فطیر پخت. ۵. «ت نَابُ الْجَمَلِ» : دندان نیش شتر برآمد. ۶. «إصْبَعَهُ» : به انگشتش زد و شکافت و خونی شد. ۷. «الشاةُ» : گوسفند را با سر انگشتان ابهام و سیابه دوشید.

فَطَّرَ - **فَطْراً** و **فِطْراً** و **فُطْوراً** : ۱. الصائِمُ : مرد روزه دار خورد و نوشید و روزه اش را شکست، إفطار کرد. ۲. «نَابُ البعيرِ» : دندان نیش شتر برآمد.

الْفِطْرُ : ۱. مص. ۲. شکاف، چاک، ترک. ج: فُطِّرَ. **الْفِطْرُ** : ۱. مص. ۲. روزه گشادن، افطار. ۳. «عید» : عید فطر که روز روزه گشادن مسلمانان است، عید رمضان. ۴. «زكاةُ» : فطریه. ۵. انگور که تازه غوره بسته باشد.

الْفُطْرُ : ۱. انگور به وقت دانه بستن، غوره ای که تازه شکل گرفته باشد. ۲. قارچ. «المأكول» : قارچ خوراکی. «السام» : قارچ سمی. واحد آن فُطْرَةٌ. شیری اندک که با دو انگشت سیابه و ابهام دوشیده شده باشد.

ج: أَفْطَارٌ و فُطُورٌ.

الْفُطْرَةُ ج: فاطِرٌ.

الْفِطْرَةُ ۱. طبیعت، سرشت، آفرینش سالم و بی عیب

۲. «السليمة» : طبیعی سلیم که قادر به تشخیص حق از باطل و حکم کردن صحیح باشد. ۳. خوی طبیعی، «شعوبت تعیش علی بی» : اقوامی که به نحو طبیعی زندگی می کنند. ۴. دین، آیین. ۵. روش، طریقه. ۶. فطریهٔ رمضان. ج: فِطْرٌ.

الْفُطْرَةُ : واحد فُطْرٌ، یک قارچ.

الْفِطْرِيُّ : منسوب به فُطْرَةٌ، ذاتی، غریزی، مادرزادی.

الْفُطْرِيُّ : ۱. منسوب به فُطْرٌ، قارچی. به شکل قارچ، قارچ گونه، قارچی شکل. ۳. [پزشکی و کشاورزی] : صفت زخمها و لگه های پوستی یا برگهای گیاهان که نتیجهٔ فعالیت قارچهای ریز بینی است.

الْفُطْرِيَّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ قارچها.

الْفِطْرِيَّة : عقیده ای که گوید نفس پیش از تجربه و فراگیری مبنای و افکاری ذاتی و فطری و جبلی دارد.

Innatism (E)

فَطَسَ - **فَطْساً** ۱. «بالكلمة» : رو در روی او آن سخن را گفت تا او را بیازارد. ۲. «الحديد» : آهن را کوبید و پهن کرد.

فَطَسَ - **فَطْساً** و **فُطُوساً** : مُرد، درگذشت، با غم و اندوه درگذشت.

فَطَسَ - **فَطْساً** : (أفطس) پهن بینی شد، استخوان و پره های بینی او پست و پهن شد.

الْفَطْسُ : ۱. مص. فَطَسَ - ۲. دانهٔ درخت مورد. «آس».

الْفَطْسَةُ : ۱. پهنی و فرو رفتگی استخوان بینی. ۲. پوزهٔ خوک.

الْفَطْسَةُ : یک دانهٔ درخت مورد و مانند آن، آس دانه «آس».

الْفُطْسُ ج: أَفْطَسَ.

الْفُطَارُ ج: فاطرٌ.

فَطَحَ تَفْطِيحاً (ف ط ح) ۱. الشیءُ : آن چیز را پهن



الفطر



فطر سام

الفَطِيْمَةُ: بزه از شیر گرفته.

الفَطِيْن: تیزخاطر، تیزهوش، زودفهم، زیرک ← فَطِيْن. ج: فَطَنَاء.

الفَطَاظَةُ: ۱. مصف. فَطَّ. ۲. بدخوبی، تندخوبی. ۳. بدزبانی.

الفَطَائِع: ج: فَطِيْعَةُ.

الفَطَاظ: ج: فَطَّ (به معنی ۲).

الفَطَاظَةُ: آنچه از شکمبه شتر در هنگام فشردن آن بیرون ریزد.

الفِطَاع: ج: فَطِيْع.

فَطَّ ۱. فَطَاظًا و فَطَاظَةً و فَطَاظًا: درشت‌خوی و بدزبان شد، بداخلاقی کرد.

فَطَّ ۲. فَطَّأً بعِزَّة: از شدت تشنگی در صحرا شترش را کشت و آب شکمبه‌اش را فشرده و نوشید.

الفَطَّ: ۱. مصف. فَطَّ ۱. فَطَّأً. ۲. مرد درشت‌خوی و سنگدل، بداخلاقی درشت‌گوی. ج: فِطَاظ. ۳. آب درون شکمبه شتر که با فشردن آن را بیرون آرند و در صحرائی بی‌آب بنوشند. ۴. گرازماهی، فیل دریایی. ج: أَفْطَاظ و فُطُوْظ.

فَطَّحَ تَفْطِيْحًا (ف ط ع) ۱. الأمر: آن کار را بسیار زشت و ناپسند گرداند. ۲. الأمر: آن کار را بسیار زشت ناپسند یافت. ۳. الأمر: در آن کار زیاده‌روی کرد.

فَطَّحَ ۱. فَطَّاعَةً الأمر: زشتی آن کار از حد گذشت و به رسوایی انجامید. ۲. الماء: آب بسیار گوارا شد.

فَطَّحَ ۱. فَطَّحًا و فَطَّاعَةً الإِنَاءَ: ۱. ظرف به سبب آبی که در آن بود سرد شد. ۲. الإِنَاءَ: ظرف پر شد. ۳. الرجلُ بالأمرِ و منه: آن کار بر آن مرد بزرگ آمد و از عهده‌اش برنیامد، زیر آن کار ماند و نتوانست.

الفَطَّيْح: ۱. آب سرد و گوارا و سبک. ۲. مردی که کاری او را به وحشت افکند و از عهده او برنیاید، آن که از کاری بترسد و زیرش بماند.

الفُطُوْظ: ج: فَطَّ (به معانی ۳ و ۴).

الفَطْيِيْع: ۱. «عملٌ ۱»: کار بسیار زشت. «منظرٌ ۱»: منظره‌ای زشت و وحشت‌انگیز. ۲. آب بسیار گوارا. ج:

فِطَاع.

فَعَا ۱. فَعَوًّا (ف ع و) ه: او را آزار داد.

الفَعَاة: ج: فَاعِي.

فَعَالِي (اسم فعل) امر، بکن، انجام بده.

الفَعَال: ۱. کار پسندیده، کردار نیکو. ۲. جوانمردی، بخشش، بزرگواری.

الفَعَال: ج: فَعَل.

الفَعْر: زنبق افریقایی.

فَعَل ۱. وزنی است برای صفت مشتبه مانند حَسَن: نیکو، زیبا.

فَعَل ۱. وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند أَمْر و عَقْل و ضَرْب و ...

فَعَل ۱. وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند: عِلْم و حِفْظ.

الفِعْل ۱. کار، عمل، کردار. ۲. فرج شتر ماده (منت) ۳. فرج هر ماده‌ای عموماً (منت) ۴. در دستور زبان، کلمه‌ای که دلالت بر انجام کار یا وقوع حالتی در زمان گذشته یا حال یا آینده کند، کنش، فعل. ج: فِعَال و أَفْعَال: ج: أَفْعَال.

الفِعْل: ج: فَعَال.

فَعَل ۱. وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند: حُكْم و رُغْب و قُبْح و ...

۲. وزن جمع مَكْسَر مانند: رَقَب و بَكْم و صَم ... که جمع أَزْقَب و أَبْكَم و أَصَم ... است.

فَعَلٌ تَفْعِيْلًا (ف ع ل) ۱. ه الشیء: او را به انجام دادن آن چیز واداشت. ۲. البيتُ الشَّعْرِيّ: بیت شعر را تقطیع کرد و وزن آن را یافت، آن را با افعال عروضی سنجید.

فَعَّاهَ لِي تَفْعِيْلًا: وزنی برای سنجیدن افعال ثلاثی مزید فیه که ماضی آنها یک حرف زائد دارد و آن عین الفعل آنهاست که تشدید می‌گیرد مانند كَذَّبَ تَكْذِيْبًا و قَدَّمَ تَقْدِيْمًا.

فَعَى تَفْعِيَةً (ف ع ی) الجمل: شتر را با (مَفْعَاه) نشان و داغی به شکل افعی یا (S) یا (ٸ) داغ و نشان کرد.



فَعَلَ تَفَعَّلًا: الشیءُ: آن چیز را انجام داد، کرد. «تَفَعَّلَ الخیرُ»: نیکی کرد.
فَعَلَ تَفَعُّلاً فیه: در آن عمل کرد، اثر نهاد.
الفِعْلُ: ۱. کار، عمل، کنش، فعل. ۲. [علم صرف] کلمه‌ای که بر انجام کاری یا وقوع حالتی یا رویدادی یا وجود صفتی در چیزی در زمان گذشته یا حال یا آینده دلالت کند و اقسام آن عبارت است از ماضی و مضارع و امر، فعل (در دستور زبان). ۳. [فلسفه] «الوجود بالفعل» وجود حقیقی (در برابر وجود بالقوه). ج: فِعال و أفعال. جج: أفاعیل.

الفَعْلَةُ: ۱. ج: فاعیل. ۲. (مفردی که به صیغه جمع می‌آید، مانند طَلَبَةٌ) صفتی که غالباً بر کارگر، گلکار و خَفَّار و مانند آنها اطلاق می‌شود، کارگر روزمزد که در ساختمان یا بر زمین کار کند، عمله.
الفَعْلَةُ: عادت، خوی.
الفَعْلَةُ: مصدر مَرَه از فَعَلَ، یک بار انجام دادن. «تَفَعَّلَ حسنةً»: یک بار کار نیکو کردن.
فَعَمَ تَفَعَّمَ و فَعُمُوا ۱. الإِنَاءُ: ظرف پُر شد. ۲. الساعِدُ: ساق دست پرگوش شد.
فَعَمَ تَفَعَّمًا ۱. الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد، انباشت، لبریز کرد. ۲. ه: او را خشمگین کرد.
فَعِمَ تَفَعَّمًا و (لا) فَعَمًا الإِنَاءُ و نحوه: ظرف و پیمانۀ مانند آن پُر و لبریز شد.
فَعَمَ تَفَعُّمَةً الساعِدُ: ساق دست ستبر و پُرگوش شد.

الفَعِيمُ: ظرف پُر و لبریز.
الفَعْمُ ۱. مصدر فَعَمَ و فَعِمَ. ۲. ساق دست یا بازوی پُر و آکنده، ساق دست ستبر. ۳. مرد ستبر اندام و پُر تن و توش. ۴. گُلِ عَنكَبوت، زنبق عَنكَبوت.
فَعُولٌ: وزنی برای برخی از جمعهای مَكْتَسِر و مصادر مجرد مانند: أَصُول و غُرُور.
فَعُوْنٌ: یکی از وزنهای عروضی که به مدد آن وزن شعر در بحر متقارب سنجیده می‌شود.
فَعِيلٌ ۱. [علم صرف]: وزنی برای



هتَم

الفَقْعَةُ: ۱. مصدر مَرَه از فَعَرَ و فَعَّرَ، یک بار باز شدن یا باز کردن. ۲. آغاز طلوع پروین که مقارن با زمستان است «وُلِدَ بالفَقْعَةِ»: هنگام طلوع پروین یعنی در زمستان به دنیا آمد.
الفَقْعَةُ: ۱. دهانه و مدخلِ دَرَه. ج: فَعَّرَ. ۲. [پزشکی] دهانهٔ معده و غدد داخلی (المو) Stoma (E)
فَعَّ تَفَعَّاه الطَّيِّبُ: بوی خوش به او رسید.
فَعَّ تَفَعُّعًا الطَّيِّبُ: بوی خوش دمید.
الفَقْعَةُ: بیهوشی.
فَعَمَ تَفَعَّمًا (ف غ م) الطَّيِّبُ الرَّجُلُ: بوی خوش به آن

مرد رسید.

فَقْرَمَ - فَعْمًا و فَعْمُومًا ۱. الورْدُ: گُل شکفته شد و بوی آن پخش گردید. ۲. ه الطیبُ: بوی خوش بینی او را پُر کرد.

فَعِيمَ - فَعَمًا ۱. بالشیء: بدان چیز دل بسته و علاقه مند شد، آزمند آن شد. ۲. بالمکان: در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد. ۳. بوی خوش به او رسید و بینی او را پُر کرد.

الفَعْمُ: ۱. مص فَعِمَ. ۲. (الر) بینی.

الفَعْمِجُ: آن که چیزی خوشبوی را ببوید، استشمام کننده بوی خوش. ۲. سگی که بوی شکار را بفهمد و آن را دنبال کند. ۳. آزمند به چیزی.

الفَعْمُجُ: ۱. مص فَعَمَ. ۲. گُل سرخ و هر آنچه بوی خوش پراکند. ۳. مانده غذا در لابلای دندانها.

الفَعْمُجُ: ۱. دهان و اطراف آن. ۲. (به گفته بعضی) چانه و ریش (لس، المن). ج: أفعام.

الفَعْمَمَةُ: ۱. بوی خوش. ۲. گُل سرخ و هر گُل خوشبوی. ج: فغام.

الفَعْمُو: ۱. مص فَعَا. ۲. گیاه برگ نو، مندارچه، یاسم،

نوار ابيض. واحد آن فَعْوَة است. Prim (E), Ligustrum (S) ۳. گُل حنا، شکوفه حنا. Henna blossom (E)

الفَعْوَةُ: ۱. یک گیاه برگ نو، مندارچه، یاسم، نوار ابيض. ۲. بوی خوش. ج: فغاء.

الفَعْقَانُ ج: فَعْقِيء.

فَعَقًا - فَعَقًا و فَعَقًا ۱. الدَّمَلُ: دمل را شکافت تا چرک و خون آن بیرون رود. ۲. العينُ: چشم را برکند، از حدقه درآورد.

الفَعَقَا ج: فَعَقَاء.

الفَعَقَاءُ و الفَعَقَاءُ: ابر بی رعد و برق.

الفَعَقَاءُ: پوسته ای نازک که از سر یا بینی نوزاد هنگام ولادت کنده شود. ج: فَعَقُو و فَعَقًا و فَوَاقِيئ.

فَعَقًا - فَعَقًا (ف ق و) الأثرُ: آن نشانه را دنبال کرد، به دنبال اثر رفت. ۱. - أثره: بر پی او رفت.

الفَعَقَا و الفَقَى و فَعَقًا و فَعَقِي ج: ۱. فَعَقُو. ۲. فَوَقُو.

الفَقَائِرُ ج: فَقِيْرَةٌ (به معانی ۲ - ۴).

الفَقَائِصُ ج: فَقِيْصَةٌ.

الفَقَائِهُ ج: فَقِيْهَةٌ.

الفِقَاحُ ج: فُقَحَّة.

الفِقَارُ ج: ۱. فِقَازَةٌ. ۲. فِقْرَةٌ.

الفِقَارُ ج: ۱. فِقْرَةٌ. ۲. فِقِيْرَةٌ (به معانی ۲ - ۴).

الفِقَازَةُ: ۱. مَهْرَةٌ پشت. ج: فِقَار. ۲. فِقَازُ السَّمَاءِ: ستارگان آسمان.

الفِقَارِيُّ: ۱. منسوب به فِقَار. ۲. مهره دار.

الفِقَارِيَّاتُ [زیست شناسی]: مَهْره داران.

الفِقَاسُ [پزشکی]: دردی در مفاصل، بیماری بندهای استخوان.

الفِقَاعَةُ: ۱. یک حَبَاب. ۲. یک تَاوَل. ج: فِقَاقِيْع.

الفِقَاقَةُ: ماهی ای رودخانه ای که در رود نیل و رود نیجر بسیار یافت می شود. Puffer (E)

الفِقَاقِيْعُ ج: فِقَاقَةٌ.

الفِقَالَةُ: ۱. پیشه باد دادن گندم و جدا کردن دانه ها از کاه. ۲. مزد باد دادن خرمن گندم و جو.

الفِقَامُ ج: فَقِيْم.

الفِقَاهُ ج: ۱. فِقِه. ۲. فِقْه.

فَقَحٌ - فَقْحًا ۱. الجِرْوُ عَيْنَه: توله سگ اول بار چشمش را گشود، چشم باز کرد. ۲. - الشیء: آن چیز را شکافت.

فَقَحٌ - فُقُوْحًا ۱. الجِرْوُ: توله سگ نخستین بار چشم باز کرد. ۲. - النباتُ: گیاه شکوفه برآورد.

الفَقْحَةُ: ۱. شکوفه گیاه. ۲. [تشریح]: کف دست. و ۳. حلقة مقعد. ج: فِقَاح.

فَقَدٌ - فَقْدًا و فُقُوْدًا و فُقْدَانًا و فِقْدَانًا ۱. الشیء: آن چیز را گم کرد، زیان کرد. ۲. ه: او را از دست داد

الفَقْدُ: گیاه پنج انگشت.

الفَقْدِيُّ ج: فَقِيْد.

فَقْرٌ - فِقْرًا ۱. ه: به ستون فقرات آن زد. ۲. - الأرضُ: زمین را کند، حفر کرد. ۳. - الخرزُ: خرمره را

سفت، سوراخ کرد. ۴. فِقْرَتُه الدَّاهِيَةُ: بلایی کمر شکن



الفِقَار



الفِقَار



الفَقْحَةُ

الْفَقْرِيَّاتُ [زیست‌شناسی]: مهره‌داران شامل ماهیها و قورباغه‌ها و خزندگان و پرندگان و پستانداران.

فَقَسٌ ۱. **فَقْسًا** ۱. الطائِرُ بِيضَتَه: پرنده تخم‌مرغ شکست و جوجه را بیرون آورد. ۲. **الْبَيْضَةُ**: تخم‌مرغ را با دست شکست. ۳. **الْبَيْضَةُ**: تخم‌مرغ را شکست، ترکاند. ۴. **الفَخُّ**: چوب تله را طوری قرار داد که با کوچکترین حرکت به آسانی واژگون شود. ۵. **الرَّجُلُ**: موی آن مرد را گرفت و به پایین کشید. ۶. **الرَّجُلُ** عن الأَمْرِ: آن مرد را از آن کار به زور دور کرد. ۷. **الشيءُ**: آن چیز چسبیده را گرفت و کشید و کند. ۸. **الحيوانُ**: حیوان را کشت. ۹. **الصبيُّ**: به کودک (فَقُوس) خیارچنبر خوراند.

فَقَسٌ ۱. **فَقُوسًا**: ۱. ناگهان منصرف شد و دست کشید. ۲. برجست، جهید. ۳. ناگهان مُرد، وُزِرید.

فُقِسَ مجز **الرَّجُلُ**: آن مرد درد مفاصل گرفت.

فَقْسٌ ۱. **فَقْسًا** **الْبَيْضَةُ** أو نحوها: تخم‌مرغ و مانند آن را با دست شکست.

فَقَصَ ۱. **فَقَصًا** **الْبَيْضَةَ**: تخم‌مرغ را با دست شکست، تخم‌مرغ را ترکاند.

فَقَطَّ ۱. **فَقَطًا** **الحسابُ**: بر روی چک یا سند مالی پس از درج مبلغ کلمه «فَقَط» را نوشت تا چیزی بر آن نیفزایند. ۲. **فَقَطَّ**.

فَقَطَّ: تنها، بس، تنها همین و بس، لا غیر.

فَقَعَّ ۱. **فَقُوعًا** ۱. لونه: رنگ آن زرد روشن و خالص شد، به رنگ آب جو شد. ۲. **الغلامُ**: آن کودک رشد کرد و جوان شد.

فَقَعَّ ۱. **فَقَعًا**: بسیار سفید شد.

فَقَعَّ ۱. **فَقَعًا**: ۱. از گرما یا سختی و بلا و مانند آنها هلاک شد. ۲. **الرَّجُلُ**: به آن مرد (فَقَاع) آبجو نوشاند.

۳. **الشيءُ**: آن چیز را دزدید و تباه کرد (لا). ۴. **الشيءُ**: آن چیز را شکافت، پاره کرد، (سُر، عاتَمی): آن را ترکاند و صدایی از آن درآورد.

الْفَقْعُ: ۱. **فَقَعَّ** ۱. ۲. تنگدستی، فقر. ۳. قارچ، (الر) نوع پست قارچ. ج: **أَفَقَعَّ** و **فَقُوع** و **فِقَعَة**.

بدو رسید. ۵. **الشيءُ**: آن چیز را شکست **فَقَرًا** ۱. از بیماری یا شکستگی ستون فقرات دردمند شد.

فَقَرًا ۱. **فَقَارَةً**: مالش از دستش رفت، فقیر و تنگدست شد چنان که گفתי کمرش زیر بار مخارج زندگانی شکسته است.

الفَقْرُ: ۱. **مَصْرَفَقَر**. ۲. ج: **فَقْرَة**. ۳. تنگدستی، نیازمندی، فقر. ج: **مَفَاقِر** (برخلاف قیاس). ۴. اندوه، غم. ج: **فَقُور** و **مَفَاقِر**. ۵. بریدگی روی چوب و مانند آن، شکاف، **خَطَّ** چوب. ج: **أَفَقَر** و **فَقُور**. ۶. [پزشکی] «فَقْرُ الدَّم»: بیماری کم‌خونی.

الفَقْرُ: گرفتار درد مهره‌های پشت. مؤ: **فَقْرَة**.

الفَقْرُ ج: **فَقْرَة**.

الفَقْرُ ج: ۱. **فَقْر**. ۲. **فَقْرَة**.

الفَقْرُ ج: **فَقِير** (به معانی ۲-۴).

الفَقْرُ: ۱. جانب، کرانه، کنار. ۲. نیازمندی، تنگدستی. ج: **فَقْر** و **أَفْقار**.

الفُقَرَاءُ ج: ۱. **فَقِير** (به معانی ۲-۴). ۲. **فَقِيرَة** (به معانی ۲-۴)

الفُقَرَانُ و (منت) **الفُقَرَانُ** ج: **فَقِير** (به معانی ۲-۴).

الفَقْرَة: ۱. مصدر مَرَه از **فَقَر**. ۲. هر یک از مهره‌های پشت. ج: **فَقْر** و **فَقَار** و **فِقَار** و (لس) **فُقَرَات** و **فُقَرَات** و **فُقَرَات**. ۳. به معانی **فَقْرَة** است ۴. **فَقْرَة**.

الفُقْرَة: ۱. گودالی در زمین که در آن نهال کارند. ۲. یقه پیراهن و گریبان که سر را از آنجا بیرون آرند. ۳. امری بزرگ (الر). ۴. نزدیکی. ج: **فَقْر** و **فُقَرَات**.

الفُقْرَة: ۱. هر یک از مهره‌های پشت ۴. **فَقْرَة**. ج: **فَقْر** و **فُقَرَات** و **فُقَرَات**. ۲. نوع فقر و ناداری از قبیل فقر سیاه و فقر خاکسترنشین‌کننده و مانند آن. ۳. بهترین و زنده‌ترین جمله گفتار. ۴. شاه‌بیت قصیده. ۵. ماده، عبارت، بند، فقره، هر جزء از یک ماده قرارداد یا قانون که معمولاً از سر سطر نوشته می‌شود و معنایی تازه دارد. ۶. نشانی در کوه، هدف و مانند آن. ج: **فَقْر**.

الفَقْرِي ج: **فَقِير** (به معنی ۱).